

فریدریش دورنمات



قول

عزت‌الله فولادوند

به ضمیمه سخنی از مترجم:

گذری به جهنم بخزده دورنمات

فریدریش دورنمات



تقدیم بہ عمومی عزیزم لہذا

دوستستان دارم

امیدوارم این کتاب را دوست

داشته باشید

تولدتان مبارک

۱۳۷۵، ۲، ۵

کتباً



طرح نو

● ادبیات پلیسی و جنایی ●

قول

نوشتة

فریدریش دورنمات

ترجمة

عزت الله فولادوند

به ضمیمه سخنی از مترجم:

«گذری به جهنم یخزده دورنمات»

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Das Versprechen: Requiem auf den Kriminalroman,

Peter Schifferli Verlags AG «Die Arche» Zurich, 1958.

English translation:

The Pledge (by Richard and Clara Winston),

Alfred A. Knopf, New York, 1959.

by

Friedrich Duerrenmatt



طرح‌نو

تلفن: ۷۵۰۲۷۷۸

● قول

به ضمیمه سخنی از مترجم
«گذری به جهنم یخزده دورنمات»

● نویسنده: فریدریش دورنمات

● مترجم: عزت‌الله فولادوند

● طراح روی جلد: علی خورشیدپور

● حروفچینی و صفحه‌آرایی: هُما (امید سیدکاظمی)

● لیتوگرافی: کیهان گرافیک

● چاپ: صها

● نوبت چاپ: چاپ اول تابستان ۱۳۷۲

● تعداد: ۳۳۰۰

● حق چاپ محفوظ است.

مارس گذشته قرار بود در شهر «کور»^۱ سخنرانی بکنم. موضوع سخنرانی: هنر نوشتن داستان کارآگاهی. تقریباً شب بود که با قطار وارد شدم. آسمان پر از ابرهای تیره و سنگین بود، کم‌کم برف می‌آمد و یخ‌لیز و صاف زمین را پوشانده بود. سخنرانی در تالار انجمن بازرگانان برگزار می‌شد. شنوندگان من انگشت‌شمار بودند چون درست در همان ساعت امیل اشتایگر^۲ در تالار اجتماعات مدرسه درباره کارهای آخر‌گفته مشغول ایراد خطابه بود. نه خودم حال و هوای لازم برای این کار را داشتم و نه کسانی که گوش می‌دادند و چند نفرشان پیش از اینکه صحبت‌های من تمام شود، تالار را ترک کردند. بعد از سخنرانی، با چند تن از اعضای کمیته برگذارکننده و دوسه نفر از دبیران دبیرستان که پیدا بود افسوس می‌خورند چرا بحث درباره کارهای آخر‌گفته را نشنیده‌اند و خانم نوع‌دوستی که رئیس افتخاری جامعه خدمتکاران شرق سویس بود، کمی گپ زدم و حق‌الزحمة سخنرانی و هزینه سفرم را گرفتم و رفتم به هتل مَرال، نزدیک ایستگاه راه آهن، که کمیته برگذارکننده برای اقامتم در نظر گرفته بود. اما آنجا هم دریایی از خفگی و تیرگی و افسردگی بود. غیر از یک

۱. Chur. نام آلمانی شهری قدیمی در کانتون یا ایالت گریزون در شرق سویس که به فرانسه کوآر نامیده می‌شود. (مترجم)

2. Emil Staiger.

روزنامه مالی آلمانی و شماره‌ای قدیمی از مجله‌ای مصور، چیز دیگری برای خواندن پیدا نمی‌شد. سکوت هتل، غیرانسانی و خواب، غیرقابل تصور بود و احتمال اینکه کسی هرگز در چنین جایی دوباره از خواب بیدار شود، ضعیف می‌نمود. زمان به نظر می‌رسید برجا می‌خکوب شده باشد. بیرون، برف ایستاده بود. هر حرکتی متوقف شده بود. فانوسهای خیابان دیگر تکان نمی‌خوردند. باد قطع شده بود. نه کسی از مردم محل به چشم می‌خورد و نه هیچ جانوری. تنها یک بار، صدای غژژگوشخراشی از ایستگاه بلند شد. رفتم به بار هتل تا دوباره لبی ترکم. علاوه بر خانم من متصدی بار، مردی آنجا بود که همینکه نشستم، خودش را معرفی کرد: آقای م. رئیس سابق پلیس ایالتی زوریخ، مردی بلندقد و درشت‌هیکل و قدری از لحاظ ظاهر قدیمی، با زنجیر طلای ساعت روی جلیقه که این روزها بندرت دیده می‌شود. با وجود سنی که داشت، موهای صاف و سیخ و سبیلش هنوز سیاه بود. روی یکی از چهارپایه‌های بلند بار نشسته بود و شراب قرمز می‌خورد و سیگار برگ می‌کشید و خانم متصدی بار را به اسم کوچکش صدا می‌کرد. صدای بلندی داشت و بی‌پروا دستهایش را حرکت می‌داد و رویهمرفته آدم بی‌تکلفی بود که همزمان هم از او خوشم آمد و هم بدم آمد.

ساعت نزدیک سه بعد از نیمه‌شب شده بود و سه ویسکی دیگر هم بعد از ویسکی اول با هم خورده بودیم که پیشنهاد کرد فردا صبح با اتومبیل او پلش مرا به زوریخ برساند. چون شهر «کور» و اساساً این ناحیه سویس را نمی‌شناختم، پیشنهادش را پذیرفتم. معلوم شد آقای م. جزء هیأتی از طرف دولت فدرال به گریزون آمده و چون به علت هوای بد مجبور به ماندن در «کور» شده، سخترانی مرا گوش کرده است. اما اظهارنظری راجع به سخترانی من نکرد سوای اینکه گفت: «بیان شما خیلی رسا نیست.» صبح زود راه افتادیم. نزدیک سحر برای اینکه شاید کمی خواب به

چشمانم بیاید، دو فرص خواب‌آور خورده بودم و، بنابراین، وقتی حرکت کردیم، منگ بودم. خورشید مدتی پیش درآمده بود ولی هوا هنوز واقعاً روشن نبود. یک گوشه آسمان مثل فلز برق می‌زد. اما دیگر همه‌جا پر از ابرهای سنگین و تنبل و آبتن برف بود. زمستان بظاهر خیال ترک کردن این قسمت کشور را نداشت. کوهها دور شهر حلقه زده بودند ولی شکوه و عظمتی نداشتند. بیشتر شکل کپه‌های خاک بودند، مثل اینکه کسی آنجا قبر پهناوری کنده باشد. خود شهر «کور» سنگی و خاکستری فام و مانند کشتزاری بود که از آن ساختمانهای عظیم دولتی روییده باشد. باورم نمی‌شد که این ناحیه سرزمین تاختانهاست. سعی کردیم به قلب شهر که یادگار قرون وسطاست برسیم. اما با آن اتومبیل بزرگ به بیراهه افتادیم و در کوچه‌های بن‌بست و خیابانهای یکطرفه گیر کردیم. مجبور می‌شدیم برای اینکه از هزار چم ساختمانها خلاص شویم، بزحمت عقب بزنیم. از این گذشته، خیابانها آنقدر یخزده بود که گرچه من فرصتی برای دیدن هیچ جای این اسقف‌نشین قدیمی به دست نیاورده بودم، وقتی سرانجام شهر را پشت سر گذاشتیم، هر دو خوشحال بودیم.

مانند این بود که از قفس گریخته‌ایم. من کرخ و کوفته چرت می‌زدم و به طور مبهم احساس می‌کردم دره‌ای سپیدپوش از زیر ابرهای سنگین و نزدیک به زمین از دوروبرم می‌گذرد. تا چشم کار می‌کرد همه چیز از شدت سرما سخت و منجمد به نظر می‌رسید. نمی‌دانم این حالت چند وقت ادامه داشت، اما ناگهان دیدم اتومبیل به سوی دهی بزرگ یا شاید شهری کوچک می‌رود. همان‌طور که با احتیاط نزدیک می‌شدیم، یکباره دیدم همه چیز در برابرمان در نور خیره‌کننده آفتاب می‌درخشد و پهنه‌های برف در حال آب شدن است. مه سفیدی از زمین برمی‌خاست و روی سراسر خاک پوشیده از برف پخش می‌شد و بار دیگر دره را از چشم پنهان می‌کرد. مانند خوابی آشفته یا سحر و جادو بود. مثل این بود که برای

اینکه من هرگز این ناحیه را نشناسم، کسی آن را طلسم کرده است. دوباره احساس خستگی بر من چیره شد. شنهایی که روی جاده ریخته بودند، با بانگی گوش آزار زیر چرخهای اتومبیل تق تق صدا می کرد. از روی پلی رد شدیم و اتومبیل کمی سُر خورد. برخوردیم به یک قطار خودروهای نظامی. شیشه جلوی آنقدر کثیف شده بود که دیگر برف پاک کن از تمیز کردن آن عاجز مانده بود. آقای م.، سگرمه‌ها در هم، پهلوی من پشت فرمان نشسته بود. در افکار خودش فرو رفته بود و همه هوش و حواسش به این رانندگی خطرناک بود. از اینکه پیشنهادش را پذیرفته بودم پشیمان بودم و به ویسکیها و قرصهای شب پیش لعنت می فرستادم. اما کم کم وضع رو به بهبود گذاشت. دره دوباره بیرون آمد و نشانه‌هایی از وجود آدمیزاد پیدا شد. همه جا مزرعه‌هایی و بعضی جاها کارخانه‌هایی به چشم می خورد. همه چیز پاکیزه و شسته رفته بود. جاده دیگر خالی از یخ و برف بود و از خیزی برق می زد و می شد با سرعت معقول رانندگی کرد. کوهها واداده بودند و دیگر همه جا دورمان حلقه نمی زدند.

در یک جایگاه بنزین فروشی ایستادیم. ساختمانش شاید به دلیل اختلاف چشمگیری که با محیط سویسی پاک و پاکیزه پیرامونش داشت، عجیب به نظر می رسید. ساختمان مفلوکی بود که آب شرشر از دیوارهایش سرازیر بود. نصفش از سنگ بود و نصف دیگرش اتاقی چوبی که به دیوار جلو آن پوستر چسبانیده بودند. پیدا بود مدتهاست از آن دیوار برای این منظور استفاده می کنند، چون چندین لایه پوستر روی هم چسبانده شده بود. توتون بوروس^۱ ویژه پیههای مدرن؛ کانادا درای بنوشید؛ قرص نعمای اسپورت؛ انواع ویتامین؛ شکلات شیری لینت^۲؛ و و. و. روی دیوار جانبی،

1. Burrus.

2. Lindt.

پوستر غول پیکر لاستیک پیرلی همه را تحت الشعاع قرار داده بود. دو پمپی که از آن بنزین می زدند جلو نیمه سنگی ساختمان و روی چارگوشی تقریبی و کج و معوج و سنگفرش نصب شده بود. با وجود خورشید که با تالوئی موزیانه و گویی از سر لجبازی می درخشید، از همه چیز بوی الرحمن بلند بود.

رئیس سابق پلیس گفت: «پیاده شیم.» من بدون اینکه سر در بیاورم نیتش چیست ولی خوشحال از اینکه هوای آزاد می خورم، پیاده شدم. روی سکویی سنگی کنار در باز ساختمان پیرمردی نشسته بود. صورتش نشسته و ریشش تراشیده بود. روپوشی چرک و چروک به تن داشت که معلوم نبود رنگش چیست و شلواری تیره رنگ با لکه‌های چربی که می شد دید روزگاری شلوار لباس اسمو کینگ بوده است. یک جفت دمپایی کهنه هم به پا داشت. با چشمانی بی حالت، مثل افراد کودن و عقب مانده، ماتش برده بود و نقطه‌ای نامعلوم را نگاه می کرد. هنوز چندین قدم با او فاصله داشتیم که بوی مشروب از نفسش به دماغم خورد. بوی عرق افسنطین. دورتادور سکو، روی آبهایی که از آب شدن برفها راه افتاده بود، ته‌سیگار شناور بود.

رئیس گفت: «سلام.» ناگهان احساس کردم لحنش توأم با شرمندگی است. «بی زحمت پُرش کن. بنزین سوپر. شیشه جلورو هم تمیز کن.» بعد رو به من گفت: «بریم تو.»

دیدم بالای تنها پنجره ساختمان که از این سمت پیداست، یک صفحه گرد فلزی به رنگ قرمز نصب کرده‌اند به نشانه اینکه اینجا میخانه است، و بالای در ورودی نام آن – Zur Rose – به چشم می خورد. وارد راهروی کثیفی شدیم که بوی گند آبجو و مشروب از آن بلند بود. رئیس جلو رفت و دری را باز کرد. پیدا بود راه و چاه را بلد است. اتاق بار، سوراخ تاریک و مفلوکی بود با چند میز و صندلی زمخت و دیوارهای

پوشیده از عکسهای ستارگان سینما که از مجله‌های مصور بریده بودند. از رادیو صدای یکی از ایستگاههای اتریش بلند بود که قیمت خوک و فراورده‌ها را در تیروول اعلام می‌کرد. پشت بار، زنی لاغر با لباس خانه ایستاده بود که در تاریکی بزحمت دیده می‌شد و سیگاری به لب داشت و لیوانها را می‌شست. سلام در کار نبود.

رئیس گفت: «دوتا قهوه.»

زن بی آنکه چیزی بگوید، دست به کار درست کردن قهوه شد. از اتاق پهلویی دختری شلخته وارد شد که اول فکر کردم زنی سی ساله است.

رئیس گفت: «شونزده سالش بیشتر نیست.»

قهوه‌ها را دختر آورد. دامن سیاهی پوشیده بود و بلوز سفیدی به تن داشت که نیمی از دکمه‌هایش باز بود. زیرش هم هیچ چیز تنش نبود. پیدا بود که پوستش مدتی است رنگ آب به خود ندیده است. موهایش بور بود و احتیاج به شانه داشت. معلوم بود که موی زن پشت بار هم روزگاری به همین بوری بوده است.

رئیس گفت: «متشکرم، آنماری!» و پولی روی میز گذاشت. دختر نه تنها جوابی نداد، بلکه حتی تشکر هم نکرد. قهوه را در سکوت خوردیم. قهوه و حشتناکی بود. رئیس سیگار برگی روشن کرد. رادیو اتریش رسیده بود به خیر سیل. دختر در حالی که پاهایش را روی زمین می‌کشید، برگشت به اتاق تاریک پهلویی. از لای در چیز سفیدرنگی به چشم می‌خورد که معلوم بود رختخوابی بهم ریخته است.

رئیس گفت: «بریم.»

بیرون، نگاهی به درجهٔ پمپ انداخت و پولی به پیرمرد بابت بنزین و پاک کردن شیشهٔ جلو داد. آهسته با صدایی اندوه‌زده به او گفت: «تا دفعهٔ

دیگه»، و بار دیگر حالت بیچارگی‌اش توجه مرا جلب کرد. پیرمرد این دفعه هم پاسخی نداد؛ رفت نشست روی سکو و دوباره مات و مبهوت و پاک‌باخته به نقطهٔ نامشخصی خیره شد. اما همینکه به اتومبیل رسیدیم و خواستیم سوار شویم، مشت‌هایش را گره کرد و تکان داد و زیر لب با غیظ و در حالی که چهره‌اش از شدت اعتقادی خلل‌ناپذیر منتبض شده بود، به نجوا گفت: «من صبر می‌کنم، من صبر می‌کنم، می‌اد، بالاخره می‌اد.»

باز یخ سطح جاده را پوشانده بود. از راه کوهستانی به سوی گردنه کرنس^۱ بالا می‌رفتیم. پایین دستمان دریاچه^۲ والن^۲ سرد و خصمانه برق می‌زد. کرخی و کوفتگی ناشی از قرص خواب و یاد مزه دود داده^۳ ویسکی و احساس لغزیدن و پیش رفتن در رؤیایی بی‌پایان و بی‌معنا دوباره در من آغاز شده بود. آقای م. گفت راستش را بخواهید من هرگز چندان ارزشی برای داستانهای پلیسی قائل نبوده‌ام و از اینکه می‌شنوم شما هم سروکارتان با اینگونه داستانهاست، متأسفم. وقت تلف کردن محض. البته آنچه شما در سخنرانی دیروزتان گفتید به شنیدن می‌ارزید. چنانکه می‌دانید، من خودم در دنیای سیاستم. (نمی‌دانستم؛ صدایش گویی از مسافتی بسیار دور به پشت سنگر خستگی من می‌رسید؛ اما مانند جانوری در قفس گوش می‌دادم). و به عنوان سیاستمدار و یکی از نمایندگان مجلس فدرال، اگر هر کس دیگری هم نداند، من می‌دانم که دست‌اندرکاران سیاست به چه طرز ناپسندی ما را از خودشان مأیوس می‌کنند. و چون سیاستمداران این طورند، مردم امیدوارند که دست کم پلیس راه حفظ نظم در دنیا را بلد باشد. برای من، به سهم خودم، امیدی از این احمقانه‌تر متصور نیست.

گرفتاری در این است که در تمام این داستانهای پلیسی، تقلب و حقه‌بازی بکلی متفاوتی در کار است. من آدم سختگیری نیستم و منظورم حتی این واقعیت هم نیست که در این داستانها تبهکار حتماً به مجازات می‌رسد. لابد اینگونه قصه‌های کودکانه قشنگ از نظر اخلاقی باید وجود داشته باشد و، به هر حال، از قماش دروغهای دیگری است که وجودشان به حفظ دولت کمک می‌کند - از جمله مثلاً آن جمله مزورانه‌ای که می‌گوید «کار بد عاقبت ندارد» - در صورتی که کافی است کسی فقط به جامعه نگاه کند تا پی ببرد که واقعاً چقدر حقیقت در این گفته نهفته است. ولی من به دلیل رعایت اصول تجاری هم که شده از اینها همه صرف‌نظر می‌کنم. بالاخره هر شنونده و خواننده‌ای و هر مالیات‌دهنده‌ای حق دارد قهرمانان خودش را داشته باشد و داستانهایی مطالبه کند که پایان خوش داشته باشند و ما پلیسها و شما نویسندگان هم مکلفیم پاسخگوی این تقاضا باشیم. نه، آنچه واقعاً مرا کلافه می‌کند طرح رمانهای شماست. اینجا دیگر حقه‌بازی زیادی واضح و وقیحانه می‌شود. طرح داستانهایتان را شما، مانند بازی شطرنج، بر اساس اصول منطقی می‌ریزید. اینجا تبهکار را می‌گذارید، اینجا قربانی را، اینجا همدست تبهکار را، و اینجا مغز متفکر و طراح جنایت را. کار آگاه فقط کافی است قواعد بازی را بلد باشد و مطابق قواعد بازی کند تا تبهکار را به دام بیندازد و پیروزی دیگری نصیب عدالت کند. این قبیل داستانها خون مرا به جوش می‌آورند. با حربه منطقی فقط تا حد معینی ممکن است به جنگ واقعیت رفت. قبول دارم، ما مأموران پلیس مجبوریم به روش منطقی و علمی جلو برویم. ولی عواملی که کاسه و کوزه ما را بهم می‌ریزد آنقدر فراوان و عادی است که بسیاری از اوقات فقط حسن تصادف و اقبال حرفه‌ای کار را به نفع ما تمام می‌کند. یا البته به ضرر ما. اما در رمانهای شما بخت و اتفاق هیچ نقشی ندارد، و اگر چیزی هم بظاهر مثل بخت و اتفاق به نظر برسد، فوراً به آن قیافه‌ای می‌دهید مانند

سرنوشت ازلی یا قضای الاهی. شما نویسندگان همیشه حقیقت را فدای قواعد درام کرده‌اید. ولی دیگر وقتش رسیده که آن قواعد را از پنجره بریزید دور. هیچ رویدادی را نمی‌شود مثل معادله حل کرد برای اینکه ما هرگز همه مجهولات لازم را در دست نداریم. فقط چند مجهول - آن هم معمولاً مجهولهای بی‌اهمیت‌تر را - می‌دانیم که چیست. اتفاق، قابل پیش‌بینی نیست، با هیچ چیزی وفق ندارد و نقشی که ایفا می‌کند زیادی بزرگ است. قواعد ما بر احتمالات و آمار پی‌ریزی می‌شود، نه بر علت و معلول، و عموماً صادق است. مصداق موردی و خاص ندارد. مورد خاص از محاسبه ما بیرون است. ابزارهای ما در جرم‌شناسی ناقص است و هر چه سعی کنیم تیزتر و دقیق‌ترشان کنیم، ناقص‌تر می‌شوند. اما شما آقایان قلم‌بدست خودتان را راجع به این چیزها به دردسر نمی‌اندازید. در صدد کشتی گرفتن با آن نوع واقعیتی نیستید که همیشه مثل ماهی لیز می‌خورد و از چنگ ما درمی‌رود. در عوض، دنبایی می‌سازید که بتوانید از عهده اداره کردنش برآید. نمی‌دانم، شاید دنیا بدون عیب و نقص و کامل باشد؛ ولی در عین حال دروغ هم هست. اگر بخواهید به جایی برسید، اگر بخواهید ببینید اوضاع واقعاً از چه قرار است - یعنی در واقع آن کاری که هر کسی باید بکند - آرزوی کمال را باید کنار بگذارید، و گرنه عقب می‌مانید و سرتان به تمرینهای بیهوده در انشاءنویسی گرم می‌شود. ولی برویم سر اصل مطلب.

حتماً امروز صبح از چند چیز تعجب کرده‌اید. اول، خیال می‌کنم، از چیزهایی که من می‌گفتم، و فکر کرده‌اید رئیس سابق پلیس ایالتی زوریخ نباید چنین عقیده‌هایی داشته باشد. ولی من دیگر سنم از این چیزها گذشته است و میل ندارم سر خودم کلاه بگذارم. می‌دانم که همه موقعیتها و موضع‌گیریهای ما چقدر جای شک و سؤال دارد و چقدر همه ما ممکن است باسانی اشتباه کنیم. ولی این را هم می‌دانم که چاره‌ای جز عمل کردن

نداریم، ولو به قیمت اینکه اشتباه عمل کنیم.

بعد لابد تعجب کردید که چرا من در آن بنزین فروشی مفلوک ایستادم. بگذارید از همین اول به شما بگویم: آن بدبخت فلک‌زده مست که برای ما بنزین زد، زمانی یکی از تواناترین مأموران من بود. اگر هیچ‌کس نداند، خدا خودش می‌داند که من کار و حرفه‌ام را خوب بلد بودم؛ ولی مائتی^۱ نابغه بود؛ از همه کارآگاههای داستانی شما نابغه‌تر بود.

آقای م. از یک نفتکش شرکت شیل جلو زد و سپس اینگونه به آنچه می‌گفت ادامه داد. داستان از تقریباً نه سال پیش شروع می‌شود. مائتی یکی از کارآگاههای زیردست من بود، یا بهتر است بگویم یکی از سروانها، چون ما در پلیس ایالتی از درجات ارتشی استفاده می‌کنیم. او هم مثل من حقوقدان بود. اهل شهر بال بود و از همان جا دکترای حقوق گرفته بود و خودش خواسته بود که در زندگی یگه و تنها باشد. بعضی از موجودات ناجوری که به مناسبت «حرفه» با او سروکار پیدا کرده بودند، اسمش را گذاشته بودند «مات اتومات»، و بعد از مدتی این لقب سرزبانهای خود ما هم افتاد و در اداره مرکزی، روی او ماند. مائتی همیشه خیلی تمیز و مرتب لباس می‌پوشید؛ آدمی جدی و رسمی و بی‌اعتنا بود؛ نه سیگار می‌کشید و نه لب به مشروب می‌زد؛ تسلط حرفه‌ای و بی‌رحمی و شدت عملی که داشت همان‌طور که اسباب موفقیتش در کار بود اسباب عدم محبوبیتش هم می‌شد. من هرگز نفهمیدم این چگونه آدمی است. ولی فکر می‌کنم تنها کسی بودم که از او خوشم می‌آمد، چون اصولاً اشخاص یکدنده را دوست دارم، گوا اینکه گاهی از خشکی‌اش عصبانی می‌شدم. مائتی مغزی داشت بی‌نظیر؛ ولی متأسفانه به علت ساخت انعطاف‌ناپذیر و جامد کشور ما، بی‌احساس شده بود. استعداد سازمانی عجیبی داشت و با دستگاه پلیس

1. Matthäi.

مثل یک خط‌کش محاسبه کار می‌کرد. مجرد بود، هرگز درباره زندگی خصوصی‌اش حرف نمی‌زد و احتمالاً هیچ‌گونه زندگی خصوصی اساساً نداشت. به هیچ چیزی جز کارش فکر نمی‌کرد و گرچه کارآگاهی درجه یک بود، بدون هرگونه شور و هیجان کار می‌کرد. اما با اینکه در کارش سرسخت و خستگی‌ناپذیر بود، به نظر می‌رسید حوصله‌اش از این شغل سر می‌رود، تا اینکه بالاخره روزی با پرونده‌ای درگیر شد که ناگهان او را به شور و هیجان آورد.

اتفاقاً مقارن با همان اوقات به نقطه اوج خدمات اداری‌اش رسیده بود. اداره قدری با او اشکال پیدا کرده بود. بازنشستگی خود من نزدیک می‌شد و حکومت ایالتی می‌بایست در فکر جانشینی برای من باشد. مائتی در واقع تنها فرد ممکن برای آن سمت بود. اما در عین حال موافقی هم برای انتصاب او وجود داشت که قابل چشم‌پوشی نبود. گذشته از اینکه مائتی عضو هیچ حزب و دسته سیاسی نبود، کارگزینی هم ممکن بود اعتراض کند. از طرف دیگر، مقامات بالا میل نداشتند در این انتصاب، شایسته‌ترین فرد موجود را کنار بگذارند. اتفاقاً در همین احوال کشور پادشاهی اردن از دولت فدرال سوئیس درخواست کرد برای تجدید سازمان پلیس اردن، متخصصی به آن مملکت بفرستند، و این درست مثل این بود که دعای همه مستجاب شده باشد. زوربخ، مائتی را پیشنهاد کرد و برن و عمان هر دو پذیرفتند. همه نفس راحتی کشیدند. خود مائتی هم نه فقط به دلایل شغلی، بلکه به جهات دیگر هم خوشحال شد. در آن زمان پنجاه سال داشت و فکر می‌کرد قدری آفتاب بیابان به حالش مفید است. از فکر سفر و پرواز از روی کوههای آلپ و دریای مدیترانه خوشوقت بود. احتمالاً در این فکر بود که آخرین خداحافظی را با اینجا بکند، چون به اشاره می‌گفت که خیال دارد بعداً به دانمارک برود و با خواهر بیوه‌اش

زندگی کند. داشت در اداره مرکزی پلیس ایالتی در خیابان کازرنن^۱ کاغذها و لوازم و میزش را جمع می کرد که تلفن زنگ زد.

۳

آقای م. ادامه داد که گزارش قدری درهم برهم بود و ماتئی بزحمت توانست از آن سر در بیاورد. گزارش دهنده فروشنده ای دوره گرد به اسم گوتتن^۱ و یکی از «مشتریها» ی ماتئی بود که از جای بسیار کوچکی به نام مگندورف^۲ نزدیک زوریخ تلفن می کرد. ماتئی دلش نمی خواست آخرین بعدازظهری که در اداره بود، با پرونده جدیدی سروکار پیدا کند. بلیت هواپیمایش خریده شده بود و قرار بود سه روز دیگر به اردن پرواز کند. ولی من برای شرکت در کنفرانس رؤسای پلیس به برن رفته بودم و مراجعتم تا شب طول می کشید. کسی می بایست اقدام صحیح بکنند. ندانم کاری و بی تجربگی همه چیز را خراب می کرد. ماتئی به پاسگاه مگندورف تلفن کرد. اواخر ماه آوریل بود؛ طوفانی که معمولاً بعد از بادهای خشک و گرم شروع می شود به زوریخ رسیده بود و سیل آسا باران می آمد، ولی گرمای موذی همچنان باقی بود و مردم درست نمی توانستند نفس بکشند.

پاسبان ریزن^۳ گوشه را برداشت.

ماتئی گرچه می توانست حدس بزند پاسخ سؤالش چیست، مع هذا

1. Gunten.

2. Mägendorf.

3. Riesen.

1. Kasernenstrasse.

پرسید: «در مگندورف هم بارون میاد؟» و وقتی جواب را شنید، چهره‌اش درهم رفت. دستور داد دستفروش را در میخانه گوزن در مگندورف، بدون جلب توجه، زیر نظر بگیرند.
و گوشی تلفن را گذاشت.

مأمور زیردستش، فلر^۱، پرسید: «چیزی شده؟» فلر مشغول کمک به رئیسش برای خالی کردن دفتر او بود. ماتی در طول سالها در واقع کتابخانه‌ای تمام‌عیار درست کرده بود که حالا می‌بایست جمع و بسته‌بندی شود.

ماتی پاسخ داد: «در مگندورف هم بارون میاد. واحد اضطراری رو خبر کن.»

فلر پرسید: «قتلی اتفاق افتاده؟»

ماتی به جای جواب دادن، زیر لب گفت: «لعنت به این بارون»، و فلر را که ناراحت شده بود نادیده گرفت.

دادستان و ستوان هتسی^۲ بیصبرانه در اتومبیل منتظر نشسته بودند، ولی ماتی پیش از پیوستن به آنها، پرونده گوتتن را ورق زد و مرور کرد. یارو یک بار در گذشته به جرم عمل منافی عفت با یک دختر چهارده‌ساله محکوم شده بود و به زندان رفته بود.

۴

معلوم شد دستور زیر نظر گرفتن دستفروش اشتباه بوده است، ولی اشتباهی که نمی‌شد پیش‌بینی کرد. مگندورف جای کوچکی بود. بیشتر مردمش کشاورز بودند، گوا اینکه عده قلیلی در کارخانه‌های اطراف یا همان نزدیک در کارخانه آجرپزی کار می‌کردند. چند نفر «شهری» هم – از جمله دوسه مهندس معمار و یک نفر مجسمه‌ساز به سبک کلاسیک – آنجا زندگی می‌کردند ولی داخل زندگی مردم دهکده نمی‌شدند. همه همدیگر را می‌شناختند و بیشتر اهالی با هم خویش و قوم بودند. دهکده – اگر نگویم رسماً، دست کم به طور پنهانی – با شهر دعوا داشت، چون جنگلهای اطراف متعلق به شهر بود و هیچ آدم حساسی اهل مگندورف حاضر به پذیرفتن این واقعیت نبود. سرسختی و سازش‌ناپذیری اهالی دهکده در گذشته هم اسباب دردسر اداره جنگلبانی شده بود، و بالاخره جنگلبانی تقاضای تأسیس پاسگاه در مگندورف کرده بود. از این گذشته، روزهای یکشنبه، مردم شهری به دهکده هجوم می‌بردند و شب کم‌کم از میخانه گوزن سر در می‌آوردند.

با در نظر گرفتن همه این تشنجه‌ها، پاسبانی که در مگندورف گماشته می‌شد می‌بایست به کارش مسلط باشد. از طرف دیگر، می‌بایست از سختگیری هم خودداری کند و با مردم ده راه بیاید. مأموری که برای

1. Feller.

2. Henzi.

آنجا فرستادیم، پاسبان و گمولر^۱، زود درسش را روان شد. خودش از خانواده‌ای روستایی بود و مشروب زیاد می‌خورد و قشنگ حواسش جمع بود و مگندورفها را سر جایشان می‌نشاند، ولی در ضمن گاهی آنقدر بعضی چیزها را زیرسیلی در می‌کرد که راستش را بخواهید لازم بود من مداخله کنم. اما می‌دیدم، بخصوص با توجه به کمبود پرسنل، چیزی نگویم بهتر است. در دسری برای من ایجاد نمی‌شد و من هم مزاحم کار و گمولر نمی‌شدم. منتها هر وقت او به مرخصی می‌رفت، کسانی که به جای او کار می‌کردند، بدبخت می‌شدند. مگندورفها پدر این بیچاره‌ها را در می‌آوردند. البته با رونق و وفور نعمتی که پیدا شده بود، از شکار غیرمجاز و چوب‌دزدی از جنگلهای متعلق به شهر تقریباً دیگر خبری نبود، ولی ایستادگی در برابر دولت هنوز بنا به سنت قدیم مثل آتش زیر خاکستر وجود داشت.

ریزن مخصوصاً این دفعه به در دسر افتاد. آدم ناشی و خشکی بود و زود ناراحت می‌شد و نمی‌توانست شوخیهای بی‌وقته دهاتیها را تحمل کند. حتی برای جاهای معمولی هم زیادی حساس و زودرنج بود، چه برسد به اینجا. آنقدر از مردم محلی می‌ترسید که به محض اینکه کشیکش تمام می‌شد، قایم می‌شد. بنابراین، با توجه به این شرایط، محال بود بدون اینکه توجه کسی جلب شود، دستفروش را زیر نظر بگیرد. اساساً خود اینکه آدمی مثل ریزن در میخانه سروکله‌اش پیدا شود مثل این بود که در خیابان تظاهرات راه افتاده باشد. ولی او از این حد هم تجاوز کرده بود و بدون در نظر گرفتن هیچ‌کدام از این چیزها، رفته بود بدون کوچکترین احتیاط روی صندلی درست روبروی دستفروش نشسته بود و دهاتیها همه ساکت شده بودند و دهانشان از تعجب و کنجکاوی بازمانده بود.

1. Wegmüller.

صاحب میخانه پرسید: «قهوه؟»

پاسبان جواب داد: «هیچی. من اینجا مأموریت دارم.»
دهاتیها با ولع و کنجکاوی به دستفروش نگاه می‌کردند.

پیرمردی پرسید: «چیکار کرده؟»

ریزن جواب داد: «به شما مربوط نیست.»

اتاق میخانه سقف کوتاهی داشت و پر از دود بود. مانند غاری چوبی گرم و خفه و تاریک بود. دهاتیها سر میزی دراز، پشت به پنجره که از داخل نقره‌فام به نظر می‌رسید و آب باران از آن پایین می‌آمد نشسته بودند و بزحمت دیده می‌شدند. آبجو یا شراب سفیدشان روی میز جلوشان بود و دم نمی‌زدند.

عرق سرد از صورت گوتنن روان بود. قوز کرده گوشه‌ای نشسته بود و بازویش را روی دسته سبش گذاشته بود و منتظر بود. به نظرش می‌رسید ساعتهاست آنجا نشسته است. جوّ اتاق سنگین و تهدیدآمیز بود. نفس در سینه‌ها حبس بود. ناگهان پنجره‌ها روشر شد و باران تخفیف پیدا کرد و خورشید دوباره درآمد. فقط باد هنوز زوزه می‌کشید و دیوارها را می‌لرزانید. بالاخره صدای اتومبیلی آمد که بیرون توقف کرد و گوتنن نفس آسوده‌ای کشید.

ریزن از جا بلند شد و به گوتنن گفت: «بیا.» هر دو بیرون رفتند. جلو میخانه اتومبیلی چهاردر و تیره‌رنگ و پشت سر آن وانت بزرگ و سرپوشیده‌ی واحد اضطراری ایستاده بود. آمبولانس هنوز در راه بود. میدان دهکده غرق در آفتاب درخشان بود. دم حوض و فواره وسط میدان پسر بچه و دختر بچه‌ای پنج‌شش‌ساله ایستاده بودند. دخترک عروسکی را بغل کرده بود. پسرک شلاق کوچکی به دست داشت.

ماتئی از پنجره اتومبیل صدا زد: «گوتنن، بشین بغل دست راننده.» دستفروش مثل اینکه سرانجام از خطر جسته باشد، نفس راحتی کشید و

سوار شد. ریزن هم سوار وانت شد. ماتئی گفت: «بسیار خوب، حالا نشون بده ببینم در جنگل چی پیدا کردی.»

۵

زدند وسط علفهای خیس جنگل، چون کوره راه جنگلی یکسره به چاله ای گل آلود تبدیل شده بود. دیری نگذشت که لابلای بوته ها و برگهای خشک و نزدیک به لبه جنگل، جسد کوچک را پیدا کردند و دورش حلقه زدند. همه خاموش ایستاده بودند. شاخه های درختان زیر باد مانند تازیانه تکان می خورد و قطره های درشت باران مثل دانه های درخشان الماس از آنها می چکید. دادستان با شرمندگی سیگار برگش را انداخت و پا روی آن گذاشت. هتسی جرأت نگاه کردن نداشت. ماتئی گفت: «هتسی، مأمور پلیس هیچ وقت چشمش را بر نمی گرداند.»

عکاسهای پلیس دوربینها را حاضر کردند.

ماتئی گفت: «بعد از این بارون، مشکل بشه رد پایی پیدا کرد.»

ناگهان دیدند آن دو بچه - دخترک عروسک به بغل و پسرک شلاق به دست - بین مردها ایستاده اند و خیره شده اند.

«این بچه هارو از اینجا ببرین.»

پاسبانی دستشان را گرفت و بردشان به طرف جاده و بچه ها همانجا ماندند.



کم کم سروکله اولین مردم ده پیدا شد. صاحب میخانه را حتی از دور

می شد از پیش بند سفیدش شناخت.

ماتئی دستور داد اطراف محوطه را ببندند. چند تن از مأموران به نگهبانی ایستادند. دیگران مشغول جستجو پیرامون آن نقطه شدند. اولین برقه‌های آذرخش شروع به شکافتن سینه آسمان کرده بود.

ماتئی از ریزن پرسید: «این دختر و می شناسی؟»

«نه، قربان.»

«هیچ وقت توی ده ندیده بودیش؟»

«چرا، قربان. فکر می‌کنم دیده بودم.»

ماتئی از عکاسها پرسید: «عکسبرداری تمام شد؟»

«یکی دیگه هم می‌خواهیم از بالا بگیریم.»

ماتئی منتظر ایستاد.

«هیچ اثر پایی پیدا نشد؟»

«هیچی. همه جاگیل خالیه.»

«دکمه‌هارو دیدین؟ اثر انگشت؟»

«بعد از این رگبار بیفایده‌ست.»

ماتئی با احتیاط به جلو خم شد و گفت: «با تیغ سلمانی.» چند تکه چیز مثل نان خمیر از زمین برداشت و همه را در سبد کوچک دخترک گذاشت.

«چوب‌شور.»

افسری آمد و گفت یکی از ده می‌خواهد با آنها صحبت کند. ماتئی صاف شد. دادستان به طرف لبه جنگل نگاه کرد. مرد موسفیدی آنجا ایستاده بود و چترش را به ساعد آویزان کرده بود.

هتسی به تنه یک درخت آتش تکیه داده بود و رنگ به چهره نداشت. دستفروش قوز کرده بود و روی سبدش نشسته بود و پاپی به صدای آهسته تکرار می‌کرد: «من اتفاقاً از اینجا رد می‌شدم، اتفاقاً.»

«باشه، بیارینش اینجا.»

مرد موسفید از لای بوته‌ها رد شد و به طرف مأموران آمد و خشکش زد.

زیر لب گفت: «وای، خدایا! وای، خدایا!»

ماتئی گفت: «ممکنه اسمتونو بیرسم؟»

مرد در حالی که چشمانش را برمی‌گردانید، آرام گفت: «لوگینبول، آموزگار مدرسه اینجا.»

«این دختر و می شناسین؟»

«بله، گریتلی^۲، دختر موزر^۳.»

«پدر و مادرش کجا زندگی می‌کنن؟»

«در موزباخ^۴.»

«از این ده خیلی دوره؟»

«پیاده، پونزده دقیقه راهه.»

ماتئی نگاهی به جسد دخترک انداخت. هیچ کسی جز او دل این کار را نداشت. هیچ کس چیزی نمی‌گفت.

آموزگار پرسید: «چطور شد این طور شد؟»

ماتئی پاسخ داد: «جنایت جنسی. این بچه به مدرسه شما می‌رفت؟»

«بله. شاگرد خانوم کروم^۵ بود. کلاس سوم.»

«آقا و خانوم موزر بچه دیگه‌ای هم دارن؟»

«نه، گریتلی تنها فرزندشون بود.»

«یکی باید به پدر و مادر اطلاع بده.»

صدا از هیچ کس در نیامد.

1. Luginbühl.

2. Gritli.

3. Moser.

4. Moosbach.

5. Krumm.

ماتئی از آموزگار پرسید: «شما خودتون چی؟»
 لوگینبول مکئی طولانی کرد و بعد با ته پته پاسخ داد: «فکر نکنین من
 آدم بزدلی هستم. اما راه دستم نیست. از عهدهم برنمیاد.»
 ماتئی گفت: «بله، می فهمم. کشیش چطور؟»
 «اینجا نیست. رفته شهر.»

ماتئی به آرامی گفت: «بسیار خوب، آقای لوگینبول. شما بفرمایین.»
 عده بیشتری از مردم مگندورف سر جاده جمع شده بودند و آموزگار
 هم به آن طرف برگشت.
 هتسی همچنان تکیه به درخت ایستاده بود. ماتئی نگاهی به او
 انداخت.

هتسی آهسته گفت: «نه، آقای کارآگاه، خواهش می کنم. نه، نه.»
 دادستان هم سری به نشانه امتناع تکان داد.

ماتئی بار دیگر به جسد و سپس به دامن سرخ کوچکی که خیس از
 خون و باران روی بوته ها افتاده بود، نگاهی کرد و سبد چوب شور را از
 زمین برداشت و گفت: «پس در این صورت خودم می رم.»

۶

موزباخ در یک گودی باتلاقی نزدیک مگندورف واقع شده بود. ماتئی با
 اتومبیل پلیس نرفته بود. پیاده راه افتاده بود چون می خواست زودتر برسد.
 بین راه، صدای پاییی از پشت سر شنید. ایستاد و برگشت و دوباره همان
 دخترک و پسرک را با چهره گل انداخته دید. یقین کرد میان تر زده اند،
 وگرنه ممکن نبود به این زودی اینجا سبز شوند.

ماتئی به راهش ادامه داد. خانه ای دید کوتاه و نیمی از الوار با
 دیوارهای سفید و تیرهای تیره رنگ سقفی و بام لوح بندی شده از سنگ.
 پشت خانه درختهای میوه دیده می شد. خاک باغچه جلو منزل سیاه رنگ
 بود. مردی جلو خانه هیزم می شکست و همینکه ماتئی نزدیک شد،
 نگاهش به بالا افتاد.

مرد پرسید: «فرمایشی داشتین؟»

ماتئی کارت شناساییش را نشان داد و گفت: «من کارآگاه ماتئی از
 پلیس ایالتی. شما آقای موزر هستین؟»

مرد گفت: «بله» و دوباره پرسید: «کاری داشتین؟» نزدیکتر آمد و
 همچنان تبر در دست، جلو ماتئی ایستاد. در حدود چهل ساله به نظر
 می رسید. مردی بود لاغر با پیشانی پُرچین. با چشمان خاکستری اش
 کارآگاه را برانداز کرد. زنی دم در آمد که او هم دامنی سرخ پوشیده بود.

ماتنی در فکر بود که چه بگوید. تمام راه را در این اندیشه گذرانده بود و هنوز نمی دانست از کجا شروع کند.

سرانجام خود موزر به کمکش آمد. سبد را در دست ماتنی دیده بود. «اتفاقی برای گریتلی افتاده؟» با نگاهش چهره ماتنی را می کاوید.

ماتنی پرسید: «شما گریتلی را جایی فرستاده بودین؟»

مرد کشاورز جواب داد: «به منزل مادر بزرگش در فرن!»

کار آگاه پرسید: «گریتلی خیلی اونجا می رفت؟»

کشاورز پاسخ داد: «هر بعد از ظهر چهارشنبه و شنبه»، و بعد ناگهان

وحشتزده پرسید: «چرا می پرسین؟ سبدو چرا دارین برمی گردونین؟»

ماتنی سبد را گذاشت سرکنده ای که موزر روی آن هیزم می شکست و گفت: «جسد گریتلی در جنگلهای نزدیک مگندورف پیدا شده.»

موزر بر جا میخکوب شد. زن سرخ دامن هم بیحرکت در آستانه در ایستاد. ماتنی دید عرق از صورت رنگ پریده مرد جاری شد: سیل عرق.

می خواست چشمانش را برگرداند، ولی آن صورت، آن سیل عرق او را طلسم کرده بود. همان جا ایستاده بودند و هر دو بهتشان برده بود.

ماتنی صدایی شنید - صدای خودش - و دید با لحنی بکلی عاری از هر گونه همدردی به موزر می گوید: «گریتلی راکشته» و ناگهان از خودش متنفر شد.

موزر به نجوا گفت: «نمی شه، ممکن نیست. ممکن نیست همچی دیوهایی پیدا بشن.» دسته تبر را چنان می فشرد که دستهایش از شدت فشار به لرزه درآمده بود.

ماتنی گفت: «چرا، آقای موزر، چنین دیوهایی پیدا می شن.»

موزر همان طور زل زده بود و به او نگاه می کرد.

بالاخره با صدایی که بزور شنیده می شد گفت: «من می خوام بچه مو ببینم.»

کار آگاه سری به نشانه نفی تکان داد و گفت: «من اگر جای شما باشم این کارو نمی کنم. می دونم که گفتن چنین چیزی سنگدلی می خواد، ولی عجالاً بهتره سراغ گریتلی نرین.»

موزر جلو آمد و چشم به ماتنی دوخت و با غرشی پرسید: «چرا بهتره؟»

کار آگاه گفت: «برای اینکه خود ما هم دل نگاه کردن نداشتیم.»

یک لحظه موزر تبر را در دستش سبک سنگین کرد، مثل اینکه می خواست آن را بلند کند و بگوید به جایی. ولی بعد برگشت و به سوی زنش رفت که همچنان لال و بیحرکت در آستانه در ایستاده بود.

ماتنی صبر کرد. به همه چیز توجه داشت و ناگهان دریافت که این صحنه را هرگز فراموش نخواهد کرد.

موزر زنش را در آغوش فشار داد و بناگاه از حق هق گریه به تکان افتاد. صورتش را روی شانه او پنهان کرده بود، ولی زن مات و مبهوت به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.

کار آگاه اندوه زده و مأیوس گفت: «بچه تون گریتلی رو می تونین فردا شب ببینین که دیگه چیز وحشتناکی وجود نداشته باشه. قول میدم فردا شب جوری باشه مثل اینکه به خواب رفته.»

ناگهان زن به حرف آمد.

پرسید: «قاتل کیه؟» صدایش آنقدر آرام و خونسرد بود که لرزه بر اندام ماتنی افتاد.

«منم دنبال همین هستم، خانم موزر. می خوام پیداش کنم.»

زن نگاهی تهدید آمیز و آمرانه به او کرد و گفت: «قول میدین پیداش کنین؟»

کار آگاه فقط به این دلیل که می‌خواست هر چه زودتر آنجا را ترک کند، گفت: «قول میدم، خانم موزر.»
 زن پرسید: «قسم می‌خورین پیداش کنین؟ و اگه پیداش نکردین به لعنت ابدی گرفتار شین؟»
 کار آگاه یکه خورد. «بله قسم می‌خورم.» کار دیگری نمی‌توانست بکند.

زن دستور داد: «پس، برین. اما یادتون باشه که قسم خوردین.»
 ماتی می‌خواست پیش از رفتن چند کلمه‌ای برای دل‌داری بگوید، اما هیچ‌گونه دل‌داری به فکرش نمی‌رسید.
 آهسته گفت: «متأسفم» و برگشت. از همان راهی که آمده بود آرام آرام پیاده بازگشت. پیش رویش مگندورف و جنگل بود و بالای سرش آسمان صاف و بی‌ابر. دوباره چشمش به آن دو بیچه خورد که کنار جاده کز کرده بودند. بی‌حال و افسرده از کنارشان گذشت و آن دو دنبالش به راه افتادند. ناگهان از خانه پشت سرش نعره‌ای مانند غرش جانوران بلند شد. قدمش را تند کرد. نمی‌دانست شوهر است که این‌طور زار می‌زند یا زن.

۷

وقتی ماتی به مگندورف رسید، با اولین مشکل روبرو شد. وانت بزرگ واحد اضطراری به ده برگشته بود و منتظر او بود. رفت و آمد در صحنه جنایت و اطراف آن بعد از جستجوهای دقیق ممنوع شده بود. سه پاسبان با لباس شخصی در جنگل پنهان شده بودند. مأموریشان زیر نظر گرفتن عابری بود تا شاید از این راه رد قاتل را گیر بیاورند. بقیه افراد واحد به شهر برگشته بودند. آسمان صاف شده بود ولی گاهی هنوز باد ملایمی در دهکده می‌وزید. گرمای خشک همچنان روی ده و جنگل سنگینی می‌کرد. باران ابداً هو را لطیف نکرده بود. گرمای عرق‌زا همه را کینه‌جو و عصبانی و بی‌حوصله کرده بود. چراغهای خیابان با اینکه هنوز روز تمام نشده بود، روشن بود. دهاتیها جمع شده بودند و مستعد بلوا بودند. فهمیده بودند که پای گوتتن به نحوی در میان است و او را قاتل تصور می‌کردند. هر فروشنده دوره‌گردی همیشه مورد سوءظن است. فکر می‌کردند او دستگیر شده است و دور وانت سرپوشیده جمع شده بودند. دستفروش داخل وانت بین دو پاسبان که صاف و خدنگ نشسته بودند، قوز کرده بود و می‌لرزید. مگندورف‌ها آهسته آهسته جلوتر می‌آمدند و بعضی صورتشان را به شیشه‌های وانت چسبانده بودند. پاسبانها نمی‌دانستند تکلیفشان چیست. پشت سر وانت، دادستان در اتومبیل منتظر نشسته بود و

مردم راه اتومبیل را بسته بودند. اتومبیل پزشک قانونی هم که از زور یخ آمده بود و آمبولانس سفید حامل جسد کوچک گریتل هم به همین ترتیب در محاصره جمعیت بود. مردها در سکوتی تهدیدآمیز ایستاده بودند و زنها به دیوار خانه‌ها چسبیده بودند. صدا از هیچ کس در نمی‌آمد. بچه‌ها رفته بودند روی لبه حوض وسط میدان. خشم مبهم و بی‌برنامه‌ای همه دهاتیها را مستعد آشوب و بلوا دور هم جمع کرده بود. خواستشان انتقام و عدالت بود.

ماتئی سعی کرد بزور راهی از میان جمعیت باز کند و به واحد اضطراری برسد، ولی دید این کار امکان‌پذیر نیست. تصمیم گرفت دهدار را پیدا کند و پرسید او کجاست. هیچ‌کس جوابی نداد و هیچ صدایی جز تهدیدهای زیر لبی به گوشش نخورد. ماتئی فکری کرد و وارد میخانه شد. حدسش درست بود: دهدار فرجه و کوچک‌اندام در میخانه نشسته بود و با قیافه‌ای ناسالم گیلان پشت گیلان شراب ایتالیایی می‌خورد و از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد.

گفت: «از دست من چی برمیاد؟ مردم کله‌شَقَن. احساس می‌کنن پلیس دیگه به درد نمی‌خوره، خودتون باید عدالتو اجرا کنن.» بعد آهی کشید و افزود: «گریتل بیچه خوبی بود. همه دوستش داشتیم.» اشک در چشمانش حلقه زده بود.

ماتئی گفت: «دستفروش بیگناه.»

«اگه بیگناه بود، دستگیرش نمی‌کردین.»

«دستگیرش نکردیم. به عنوان شاهد و جودش لازمه.»

دهدار نگاهی خصومت‌آمیز به ماتئی انداخت و گفت: «شماها فکر می‌کنین با حرف می‌تونین از مخمصه خلاص شین. اما ما می‌دونیم قضیه چیه.»

«اولین وظیفه شما به عنوان دهدار اینه که مطمئن شین ما آزادانه از

اینجا حرکت می‌کنیم.»

دهدار گیلان شرابش را تا ته سرکشید و چیزی نگفت.

ماتئی عصبانی گفت: «خب؟»

دهدار از خر شیطان پیاده نمی‌شد. غرش کنان گفت: «دستفروش باید

کله‌ش بره بالای دار.»

«پیش از اینکه چنین اتفاقی بیفته، اینجا جنگ درمی‌گیره.»

«شماها حاضرین به خاطر کسی که تجاوز جنسی می‌کنه و بعد آدم

می‌کشه، جنگ کنین؟»

«صرف نظر از اینکه او گناهکار باشه یا بیگناه، احترام قانون باید حفظ

بشه.»

دهدار با غیظ شروع به قدم زدن در اتاق نیمه‌تاریک میخانه کرد. چون

کسی نبود که به مشتریها برسد، خودش رفت و پیاله‌اش را پر شراب کرد و

چنان آن را با سرعت بالا رفت که قسمتی از آن ریخت و روی پیراهنش

لکه‌های تیره‌رنگ گذاشت. بیرون میخانه جمعیت هنوز ساکت بود، اما

همینکه اتومبیل پلیس می‌خواست حرکت کند، صف مردم فشرده‌تر

می‌شد و راه را سد می‌کرد.

در همین حال، دادستان وارد میخانه شد. بزور راهی از وسط انبوه خلق

باز کرده بود و لباسش کج و کوله شده بود. دهدار از دیدن او جا خورد. از

حضور دادستان ناراحت شده بود. او هم مثل هر شهروند عادی احساس

می‌کرد، دادستانی شغل وحشت‌انگیزی است.

دادستان خطاب به او گفت: «آقای دهدار، مردم مگندورف ظاهراً به

تنها چیزی که علاقه دارند کشتن دسته‌جمعی و غیرقانونی کسی با

رجاله‌بازی است. بنابراین، من چاره دیگری ندارم جز اینکه نیروهای

تقویتی خیر کنم. تصور می‌کنم این کار باعث اعاده نظم خواهد شد.»

ماتئی گفت: «اجازه بدین به دفعه دیگه سعی کنیم با مردم حرف بزیم.»

دادستان در حالی که با انگشت سبابه دست راستش روی سینه دهدار می‌زد غرش کنان گفت: «شما بهتره مردمو سر عقل بیارید، وگرنه هرچه دیدید از چشم خودتون دیدید!»

بیرون، ناقوس کلیسا بشدت به صدا درآمد. پشتیبانان مگندورفیها از اطراف و اکناف به کمکشان می‌آمدند. حتی مأموران آتش‌نشانی هم رسیدند و در برابر پلیس موضع گرفتند. از گوشه و کنار گاهی فریادهای گوشخراش دشنام خطاب به پلیس به گوش می‌رسید.

مأموران پلیس هم از این طرف حالت آمادگی گرفتند. منتظر حمله جمعیت بودند که هر لحظه بیتاب‌تر می‌شد. ولی پلیس هم مانند مگندورفیها در چنبر حوادث گیر کرده بود. وظیفه عادی مأموران پلیس حفظ نظم و مقابله با افراد خطا کار بود؛ اما اینجا با مجهول روبرو بودند. ناگهان جمعیت ساکت شد. دادستان به اتفاق دهدار و ماتئی از میخانه بیرون آمدند و روی ایوان جلو، پشت نرده آهنی، ایستادند.

دهدار به صدای بلند گفت: «مردم مگندورف، تقاضا دارم به حرفهای آقای بورکهارت^۱، دادستان شهرستان، توجه کنید.»

هیچ واکنش خاصی از طرف جمعیت خشمگین مشهود نشد. دهاتیها و کارگرها همچنان در سکوتی تهدید آمیز سر جایشان ایستاده بودند. آسمان تازه داشت رنگ شب می‌گرفت. چراغهای خیابان مانند قمرهای رنگ‌باخته بالای سر جماعت در هوا معلق بود. پیدا بود مردم تصمیم گرفته‌اند مردی را که قاتل تصور می‌کردند به چنگک بیاورند. ماشینهای پلیس مثل جانورانی درشت‌اندام و تیره‌رنگ در میان امواج انسانی قوز کرده بودند و تکان نمی‌خوردند. چندین بار خواستند بزنند بیرون، ولی هر دفعه موتورهایشان پس از زوزه و غرش، مایوس و افسرده از سروصدا

1. Burkhard.

افتاد و خاموش شد. فایده نداشت. همه چیز و همه کس - از بامهای شیب‌دار و تیره‌رنگ دهکده و میدان گرفته تا جمعیت خیابان - به نظر می‌رسید زیر بار حیرت از حوادث روز خم شده است و این قتل همه دنیا را مسموم کرده است.

دادستان آهسته و نامطمئن شروع به صحبت کرد، اما چنان سکوت عمیقی همه‌جا حکمفرما بود که هر کلمه به گوش می‌رسید. «همشهریان عزیز، مردم مگندورف، ما همه از این جنایت وحشتناک بسیار متأسف و متأثریم. گریتهای موزر به قتل رسیده. نمی‌دانیم چه کسی مرتکب این جنایت شده...»

دادستان مهلت پیدا نکرد بیشتر به صحبت ادامه بدهد.

یکی داد زد: «بدینش دست ما!»

مشتهای گره کرده به هوا بلند شد. عده‌ای شروع کردند به هو کردن. حرف زدن محال بود. ماتئی مثل اینکه افسون شده باشد، به این انبوه غوغاگر نگاه می‌کرد.

دادستان با تحکم گفت: «زودباش، ماتئی! فوراً تلفن کن قوای کمکی بفرستن.»

مردی بلندبالا و درشت‌استخوان، با چهره آفتاب‌سوخته و ریش نتراشیده، فریاد زد: «گوتن کرده. من خودم دیدمش. هیشکی دیگه تو دره نبود.»

این همان کشاورزی بود که گفته بودند در مزرعه نزدیک صحنه جنایت کار می‌کرده است.

ماتئی لحظه‌ای فکر کرد و جلو رفت.

به صدای بلند گفت: «مردم، من کارآگاه ماتئی هستم. ما حاضریم فروشنده دوره‌گرد را تحویل شما بدیم.»

همه آنچنان شگفتزده شدند که سکوت مطلق همه‌جا را فرا گرفت.

دادستان آهسته در گوش ماتئی گفت: «مگه عقل از سرت پریده؟»
ماتئی رو به مردم ادامه داد: «از زمانی که بشر به یاد داره، هر متهمی در کشور ما در دادگاهها محاکمه شده. اگه گناهکار بوده محکوم شده. اگه بیگناه بوده آزاد شده. حالا امروز شما تصمیم گرفتین خودتون بشین دادگاه. کار نداریم که آیا شما حق دارین چنین کاری بکنین یا نه، چون فعلاً این حقو به خودتون دادین.»

ماتئی آهسته حرف می زد و کلمات را شمرده شمرده و روشن ادا می کرد. دهاتیها بدقت گوش می دادند و هر کلمه را سبک سنگین می کردند و می سنجیدند. ماتئی آنها را جدی گرفته بود، آنها هم حاضر بودند او را جدی بگیرند.

ماتئی ادامه داد: «ولی من از شما یک چیز می خوام: همان چیزی که از هر دادگاهی می خوام، و اون عدالته. روشنه که ما فقط به این شرط می تویم دستفروشو تحویل شما بدیم که مطمئن باشیم شما هم خواستار عدالتین.»

یکی داد زد: «این درست همون چیزیه که ما می خوایم!»
«دادگاه شما اگر قراره دادگاه عدالت باشه، باید دارای یک شرط باشه. اون شرط اینه که ظلم نباید در کار باشه. این شرط باید مورد موافقت شما باشه.»

سرکارگر کارخانه آجرپزی فریاد زد: «موافقتیم!»
«بنابراین، باید تحقیق کنین که آیا اتهام قتلی که به گوتن وارد شده، عادلانه است یا ظالمانه. سوءظن به گوتن چطور شروع شد؟»
یکی از کشاورزها نمره زد: «این یارو اصلاً همیشه جاش تو زندان بوده!»

ماتئی گفت: «بسیار خوب، این هم سوءظن را قوی تر می کنه که او ممکنه قاتل باشه؛ ولی دلیل قاطعی نیست که او واقعاً قاتله.»

دوباره همان کشاورزی که چهره آفتاب سوخته و ریش نتراشیده داشت به صدای بلند گفت: «من خودم توی دره دیدمش.»

ماتئی گفت: «شما بیا اینجا بالا.»

کشاورز پس کشید.

یکی داد زد: «برو دیگه، هایری. اینقدر ترسو نباش.»

کشاورز با گامهای نامطمئن جلو آمد. دهدار و دادستان رفتند عقب داخل دالان میخانه و ماتئی و کشاورز روی ایوان تنها ماندند.

کشاورز پرسید: «از من چی می خواین؟ اسم من هایری بتس^۱»

جمعیت شیفته و مفتون به این دو نگاه می کرد. پاسبانها دوباره باتونها را به کمر آویزان کرده بودند و مانند همه، نفس در سینه ها حبس، شاهد این جریان بودند. پسر بچه های ده از نردبان کامیون آتش نشانی که تا نیمه بلند شده بود، بالا رفته بودند.

کار آگاه گفت: «شما، آقای بتس، می فرمایین که گوتن دستفروش را در دره دیدین. آیا او تنها بود؟»

«بله، تنها بود.»

«شما، آقای بتس، در اون زمان داشتن چکار می کردین؟»

«داشتم با زخم و بچه هام سب زمینی می کاشتم.»

«از کی شروع کرده بودین؟»

«از ده صبح. با زخم و بچه هام همونجا توی مزرعه ناهار خوردیم.»

«و هیچ کس دیگه ای رو جز اون فروشنده دوره گرد ندیدین؟»

کشاورز با حرارت گفت: «هیش کس. قسم می خورم.»

یکی از کارگرها صدا زد: «چرند نگو، بتس. من خودم از دم

سیب زمینی کاریهات ساعت دو رد شدم.»

دو کارگر دیگر هم صدایشان بلند شد. آن دو هم ساعت دو از نزدیک دره با دو چرخه گذشته بودند.

کشاورز دیگری فریاد زد: «من خودم باگاری از دره رد شدم، احمق. اما تو اینقدر خسیسی که مثل خر کار می کنی؛ از زن و بچه هات هم اینقدر کار می کشی که همه فوزشون دراومده. صدتا زن لخت هم آگه از پهلو ت رد بشن، تو اصلاً نگاه نمی کنی بینی کی بود.»
خنده.

ماتئی ادامه داد: «بسیار خوب، پس ثابت کردیم که دستفروش در دره تنها نبوده. حالا بازم به تحقیق ادامه بدیم. جاده ای هست که به شهر میاد و به موازات جنگل می گذره. آیا کسی از این جاده رد شد؟»

یکی داد زد: «فریتس گریب!»

«من از اونجا رد شدم. باگاری.» گوینده دهاتی درشت هیکلی بود که روی کامیون آتش نشانی نشسته بود.

«چه وقت؟»

«حدود ساعت دو.»

ماتئی گفت: «از این جاده کوره راهی منشعب می شه و از توی جنگل می رسه به صحنه جنایت. آیا شما، آقای گریب، کسی رو اون دور و ور دیدین؟»

کشاورز غرش کنان جواب داد: «نه.»

«یا به اتومبیلی برخوردین که اونجا پارک شده باشه؟»

کشاورز جا خورد و با لحنی نامطمئن گفت: «بله، فکر می کنم.»

«اطمینان دارین؟»

«بله، یه چیزی اونجا بود.»

«شاید یه مرسدس بنز قرمز کروکی؟»

«ممکنه.»

«یا شاید یه فولکس واگن خاکستری رنگ؟»

«اینم ممکنه.»

ماتئی گفت: «جوابهای شما مبهمه.»

کشاورز گفت: «آخه، برای اینکه توگاری خوابم برده بود. تو این گرما همه خوابشون می بره.»

ماتئی با لحنی سرزنش آمیز گفت: «پس اجازه بدین با استفاده از این فرصت به شما یادآوری کنم که هیچ کس نباید در موقع راندن وسایل نقلیه در جاده های عمومی، خوابش بیره.»

کشاورز با حاضر جوابی گفت: «ولی اسبها که چشماشون وازه.»

شلیک خنده عمومی.

ماتئی رو به جمعیت گفت: «بسیار خوب، پس زمینه دستتون آمد که اگر بخواین قضاوت کنین و قاضی باشین، با چه مشکلاتی روبرو هستین. معلوم شد جنایت به هیچ وجه در تنهایی و خلوت صورت نگرفته. به فاصله هفتاد متری خانواده ای اتفاق افتاده که در مزرعه سیب زمینی می کاشتند. اگر افراد این خانواده هوشیار بودند، چنین چیزی هرگز اتفاق نمی افتاد. ولی توجه نکردند چون کوچکترین دلیلی نداشتند که چنین جنایتی ممکنه اتفاق بیفته. نه آمدن دختر بچه رو دیدند و نه کسان دیگری رو که از همون جاده می گذشتند. فقط اتفاقاً متوجه فروشنده دوره گرد شدند. همین و بس. آقای گریب هم روی گاری چرت می زده و قادر به دادن اطلاعات دقیقی نیست که باید در هر دادگاهی داده بشه. پس تا اینجا قضیه از این قراره. آیا واقعاً فکر می کنین جرم این دستفروش ثابت شده؟ سؤالی که باید از خودتون بکنین همینه. من نمی دونم شما به عنوان قاضی چه روشی

می‌خوان داشته باشین. ولی می‌تونم به شما بگم که ما پلیسها چه روشی داریم.»

ماتنی مکشی کرد. بتس شرمنده و سرافکنده آهسته بازگشته بود به داخل جمعیت و فعلاً باز ماتنی تنها روی ایوان ایستاده بود.

«اگر ما می‌خواستیم عمل کنیم، این‌طور عمل می‌کردیم که با کمال دقت از هر کسی که مورد سوءظن بود، صرف‌نظر از مقام و موقعیتش، تحقیق می‌کردیم. هر برگه‌ای رو دنبال می‌کردیم. و نه فقط این، بلکه اگر لازم بود، از پلیس کشورهای دیگه هم کمک می‌گرفتیم. پس می‌بینین که دادگاه شما چندان وسیله‌ای برای پی‌بردن به حقیقت در اختیار نداره. اما ما دستگاه بسیار بسیار وسیعی در اختیار داریم. حالا خودتون تصمیم بگیرید که می‌خوان چه کنین.»

سکوت. ماگندور فیها به فکر رفته بودند.

یکی پرسید: «شما راستی راستی دستفروشو تحویل ما میدین؟»

ماتنی پاسخ داد: «گفتم که تحویل میدم. البته اگر اصرار به تحویلش داشته باشین.»

جمعیت مردد بود. حرفهای کارآگاه تأثیر کرده بود. دادستان نگران بود. به نظر او، مسأله به مویی بند بود. اما حالا دیگر می‌توانست نفس آسوده‌ای بکشد.

کشاورزی نعره زد: «بیریش با خودتون!»

مگندور فیها ساکت و خاموش، کنار رفتند و کوچه باز کردند.

دادستان سیگار برگی روشن کرد و رو به ماتنی گفت: «اما عجب ریسکی کردی! اگه مجبور شده بودی به قولت عمل کنی، چکار می‌کردی؟»

ماتنی بآرامی پاسخ داد: «حساب همه چیزو کرده بودم.»

دادستان گفت: «فقط امیدوارم هیچ‌وقت قولی ندی که مجبور شی

بهبش عمل کنی.» بعد کبریت دوم را به طرف سیگار برگش برد و با دهمدار خداحافظی کرد و با قدمهای محکم به سوی اتومبیلش رفت که دیگر سدی در برابر آن نبود.

ماتئی با اتومبیل دادستان نرفت. سوار شد پشت وانتی که فروشنده دوره گرد در آن نشسته بود. پاسبانها برایش جا باز کردند. داخل وانت بزرگ و سرپوشیده داغ بود. هنوز جرأت باز کردن پنجره‌ها را نداشتند. دهاتیها از سر راهشان کنار رفته بودند ولی هنوز در اطراف ایستاده بودند. گوتتن پشت راننده قوز کرده بود. ماتئی هم کنارش نشست.

گوتتن آهسته گفت: «من بیگناهم.»

ماتئی گفت: «بله، البته.»

گوتتن به نجوا گفت: «هیش کس حرف منو باور نمی‌کنه. پلیس هم باور

نمی‌کنه.»

ماتئی سری به نشانه اعتراض تکان داد و گفت: «خیال می‌کنی.»

دستفروش سخت نگران بود و گفت: «شما هم، آقای کارآگاه، باور

نمی‌کنین.»

وانت راه افتاد. پاسبانها ساکت نشسته بودند. شب شده بود. نور زرین

چراغهای خیابان چهره‌ها را که مثل سنگ ثابت و بیحالت بود، روشن

می‌کرد.

ماتئی حس کرد همه بایی اعتمادی به دستفروش نگاه می‌کنند. افزایش

بدگمانی را حس می‌کرد. دلش برای مرد بیچاره می‌سوخت. بالاخره به

گوئتن گفت: «من حرفتو باور می‌کنم. می‌دونم هیچ دخالتی در این کار نداشتی.»

کم‌کم به نخستین خانه‌های شهر نزدیک می‌شدند.

ماتئی به گوئتن گفت: «باید ببریمت پیش رئیس. تو مهمترین شاهد ما هستی.»

گوئتن زیرلبی گفت: «باشه، البته» و بعد افزود: «شما هم حرف منو باور نمی‌کنین.»

ماتئی گفت: «چرند نگو. اصلاً این‌طور نیست.»

اما دستفروش دست‌بردار نبود و با صدایی که دیگر بزحمت بالا می‌آمد گفت: «من می‌دونم» و چشم به چراغهای نئون سرخ و سبزی دوخت که مانند کهکشانی عجیب سرعت از پهلوی وانت می‌گذشتند.

این وقایعی بود که وقتی با قطار سریع‌السیر ساعت هفت نیم بعد از ظهر از یرن برگشتم، در اداره مرکزی به من گزارش شد. سابقاً دو پرونده دیگر هم از همین نوع داشتیم. قتل دختری با تیغ سلمانی دو سال پیش در کانتون شویتس^۱ و پنج سال قبل دختر دیگری در کانتون سن‌گال^۲. در هیچ یک از این دو مورد کوچکترین اثری از قاتل به دست نیامده بود.

دستور دادم فروشنده دوره‌گرد را بیاورند. آدمی بود چهل و هشت‌ساله، ریزنقش، نامطبوع، با قیافه‌ای موذی و متملق. پیدا بود در شرایط عادی پررو و پرحرف است، ولی اینجا از وحشت نزدیک بود قالب تهی کند. اظهاراتش در نظر اول کاملاً روشن بود. می‌گفت کفشهایم را در آورده بودم و سبد اجناسم را روی علفها گذاشته بودم و نزدیک لبه جنگل دراز کشیده بودم. خیال داشتم سری به مگندورف بزنم و دوره بیفتم و در خانه‌ها بروس و بند شلوار و تیغ ریش‌تراشی و بند کفش و از این قبیل چیزها بفروشم. ولی در بین راه از پستیچی شنیدم که وگمولر در مرخصی است و ریزن به جای او کار می‌کند. چون به این ترتیب، قضیه فرق می‌کرد، نشستم روی علفها که فکری بکنم. پیدا بود کاملاً وارد است

که پاسبانهای جوان ماگاهی آنچنان جوش می‌زنند و به فعالیت می‌افتند که حاضر نیستند یک کلمه از نص قانون عدول کنند. می‌گفت: «من این برویجه‌هارو می‌شناسم.» پس از مدتی چرتش برده بود. دره کوچک پایین جنگل را توصیف کرد که جاده‌ای از میان آن می‌گذشت. به فاصله‌ای نه‌چندان دور، افراد خانواده‌ای کشاورز سرگرم کار بودند و سگی اطرافشان جست‌وخیز می‌کرد. ناهاری که در فرن در رستوران خورده بود، ناهار چرب و نرمی بود: سوسیس و ژامبون و کلم پخته و سیب‌زمینی با شراب قرمز. می‌گفت به خودم بد نمی‌گذرانم و از عهده پولش هم برمی‌آیم. با اینکه باریش تراشیده و سر و وضع نامرتب و ژنده‌پوش در دهات پرسه می‌زنم، این ظاهر فریبنده قضیه است. با همین دستفروشی معاشم تأمین می‌شود و حتی صنار سه‌شاهی هم کنار می‌گذارم. بعد اضافه کرد که بعد از ناهار مقدار زیادی آبجو خوردم و همان‌طور که در علفها دراز کشیده بودم دو تخته هم شکلات لنت خوردم. اما کم‌کم از هوای گرفته و بادهایی که می‌آمد به چرت افتادم و بکلی خوابم برد. کمی بعد به نظرم رسید صدای جیغ دختر بچه‌ای می‌آید و از خواب پریدم. فکر می‌کنم از پایین دره به بالا نگاه کردم و همان‌طور گنج خواب چشمم به دهاتیهای خورد که در مزرعه کار می‌کردند و تا جایی که یادم است دیدم لحظه‌ای سرشان را از روی کار برداشتند و با تعجب گوشه‌هایشان را تیز کردند. ولی بعد دولا شدند و به کارشان برگشتند و سگ هم هنوز اطرافشان می‌گشت. فکر کردم لابد صدای پرنده‌ای احیاناً جفندی چیزی بوده. به من چه. با این نیمه توضیح به خودش، دوباره خاطر جمع به خواب رفته بود. اما می‌گفت یکبار به از سکوت مطلق جنگل بیدار شدم و دیدم هوا مستعد باران و طوفان است. فکر کردم به خطر روبرو شدن با پاسبان ریزن نمی‌ارزد که به مگندورف بروم. از رفتن منصرف شدم چون، به هر حال، مگندورف همیشه سوراخ بی‌خبر و برکتی بوده. راه افتادم به طرف شهر و

برای اینکه به ایستگاه راه آهن میان‌بر بزنم، کوره‌راه جنگلی را انتخاب کردم تا اینکه برخوردیم به جسد دختر بچه. دویدم به میخانه مرال و به ماتی تلفن زدم و از ترس اینکه مبادا مورد سوءظن قرار بگیرم، چیزی به دهاتیها نگفتم.

این اظهارات دستفروش بود. گفتم دوباره او را ببرند ولی آزادش نکنند. البته شاید این کار صد درصد قانونی نبود. دادستان دستور نداده بود او را بازداشت کنند، ولی در آن اوضاع فرصت منته به خشخاش گذاشتن نداشتیم. داستانی که گفته بود به نظر من با حقیقت انطباق داشت، ولی به هر حال می‌بایست درباره آن تحقیق شود و تازه نباید فراموش کرد که مردک سابقه زندان داشت. خلقم تنگ بود. احساس می‌کردم این پرونده از اول طلسم شده است و هیچ چیز آن درست از آب درنیامده. نمی‌دانستم چگونه یا چرا، ولی احساس می‌کردم که این‌طور است. رفتم به پستوی دوده گرفته‌ای کنار اتاق کارم که اسمش را گذاشته بودم «بوتیک». فرستادم از رستورانی نزدیک پل زیل^۱ یک شیشه شراب شاتونوف دوپاپ^۲ بیاورند و چند پیاله‌ای خوردم. تصدیق می‌کنم که «بوتیک» آنقدر شلوغ و بهم‌ریخته و پر از پرونده‌ها و کتابهای پخش و پراکنده بود که آدم وحشت می‌کرد. ولی، به عقیده من، از نظر اصولی همه کس وظیفه دارد، ولو مخفیانه، جزیره‌های کوچکی از بی‌نظمی در این کشور منظم و مرتب درست کند.

گفتم عکسها را آوردند. وحشت‌انگیز بود. بعد نقشه را نگاه کردم. صحنه جنایت را از این بهتر و شیطنت‌آمیزتر نمی‌شد انتخاب کرد. تا کسی عملاً وارد کار نمی‌شد محال بود حدس بزند که قاتل از مگندورف آمده یا از دهات اطراف یا از شهر، پیاده آمده یا با قطار. امکان همه چیز وجود

1. Sihl.

2. Château-neuf-du-Pape.

داشت.

ماتئی آمد.

به او گفتم: «متأسفم از اینکه روز آخر گرفتار چنین منجلایی شدی.»

گفت: «مانعی نداره، رئیس، بالاخره این حرفه ماست.»

گفتم: «وقتی من به این عکسها نگاه می‌کنم، دلم می‌خواد بزخم زیر این

حرفه لعنتی.»

ناراحت و عصبانی بودم و شاید چندان کنترلی بر احساساتم نداشتم.

ماتئی بهترین کارآگاه من بود و در آن لحظه خاص، زمانی از این نامناسبتر

برای رفتنش وجود نداشت. افکارم را بظاهر حدس زد.

گفت: «تصور می‌کنم بهترین راه اینه که پرونده را به هتسی ارجاع

کنین.»

دو دل بودم. البته اگر پرونده مربوط به هر چیزی غیر از قتل بود، مطابق

روشی که داشتم همین کار را می‌کردم. در مورد سایر جرایم کار ما آسانتر

است. کافی است فقط به انگیزه توجه کنیم — مثلاً پول یا حسادت — و

برویم سراغ افراد مظنون. ولی در قتل‌های جنسی این روش بیفایده است.

مردی ممکن است برای کاری به مسافرت رفته باشد و چشمش بخورد به

یک دختر یا پسر و از اتومبیل پیاده شود — نه شاهدهی، نه کسی که به قضیه

توجه کند — و بعد هم شب به خانه‌اش در لوزان یا بال یا هر جای دیگری

برگردد بدون اینکه کوچکترین برگه‌ای باقی بگذارد. من هتسی را

دست کم نمی‌گرفتم. مأمور بسیار لایقی بود ولی، به نظر من، تجربه کافی

نداشت.

ماتئی با من هم‌مقیده نبود. گفتم: «هتسی از سه سال پیش زیر دست من

کار کرده. فوت و فن‌ها را بلد شده. تصور نمی‌کنم از او بهتر جانشینی برای

من وجود داشته باشه. مثل خود من به پرونده رسیدگی می‌کنه. وانگهی،

من هنوز فردا اینجا هستم.»

هتسی را احضار کردم و دستور دادم رسیدگی به پرونده را به عهده

بگیرد. گروهبان ترویلر^۱ را هم به عنوان دستیارش انتخاب کردم. هتسی از

خوشحالی در پوست نمی‌گنجید چون این اولین پرونده مستقلش بود.

از ماتئی تشکر کردم و پرسیدم افرادمان چه فکر می‌کنند. دستانمان به

هیچ جا بند نبود؛ هیچ چیزی در دست نداشتیم که بر آن اساس کار کنیم.

درست نبود که افراد از سردرگمی ما باخبر شوند.

هتسی گفت: «همه معتقدند قاتل دستگیر شده.»

«یعنی دستفروش؟»

«مگندور فیها که می‌خواستند درجا اعدامش کنن. بالاخره هرچی باشه

یه دفعه دیگه هم به جرم عمل منافی عفت محکوم شده.»

ماتئی وسط حرفش دوید: «با یه دختر چهارده‌ساله؟ اون بکلی با این

قضیه فرق داره.»

هتسی گفت: «فکر می‌کنم باید بذاریمش تحت بازجویی.»

گفتم: «حالا وقتش نیست. من تصور نمی‌کنم مردک دخالتی در این

قتل داشته. درسته، یه چیز نامطبوع و زننده‌ای در وجودش هست. آدم به

چنین شخصی یه نوع بی‌اعتمادی و سوءظن غریزی پیدا می‌کنه. ولی توجه

داشته باشین که این یه عکس‌العمل ذهنیه؛ مدرک و دلیل جنایی نیست.

مارو اینجا نداشتن که به حدس و گمان تسلیم شیم.»

با این حرف هر دو را مرخص کردم. خلقم هیچ بهتر نشده بود.

هر کسی از افرادمان را که دستش خالی بود مأمور این پرونده کردیم. آن شب و روز بعد به همه تعمیرگاهها تلفن کردیم و پرسیدیم آیا اثر خون در هیچ اتومبیلی دیده شده است؟ بعد به لباسشوییها تلفن زدیم. از هر کسی که در گذشته به نحوی از انحا با یکی از مواد قوانین کیفری درگیری پیدا کرده بود پرسیدیم آن روز کجا بوده و چکار می کرده و بعد راجع به صدق اظهاراتش تحقیق کردیم. افرادمان همه جای جنگل مگندورف را با سنگ پلیس و حتی مین یاب گشتند. به امید پیدا کردن آلت قتل، زیر و بالای بوته‌ها را جستجو کردند. به طور منظم هر متر مربع را زیر و رو کردند و دره و حتی جوی آب را گشتند. هیچ جای جنگل را تا مگندورف تجسس نشده باقی نگذاشتند و هر چیزی را پیدا کردند برداشتند و نگه داشتند.

من خودم با اینکه به طور معمول شخصاً در تحقیقات شرکت نمی‌کنم، به مگندورف رفتم. ماتی هم پیدا بود نگران است. روز بهاری بهشت آسایی بود: هوا لطیف، بدون کوچکترین اثری از باد گرم، ولی همه عبوس و غمگین بودیم. هتسی میخانه مرال را ستاد عملیاتی قرار داد و شروع به بازجویی از کشاورزان و کارگران کارخانه‌ها کرد. من و ماتی روانه مدرسه شدیم. از وسط یکی از باغهای میوه میان‌بر زدیم. درختها

غرق شکوفه بود. از ساختمان مدرسه صدای بچه‌ها به گوش می‌خورد که سرود مذهبی می‌خواندند و به این مصراع رسیده بودند: «پس دستم بگیر و حال به دنبال خود ببر...» حیاط دبستان خالی بود. به کلاس که رسیدیم در زدم و وارد شدم.

کودکانی که سرود می‌خواندند پسر بچه‌ها و دختر بچه‌های شش ساله تا هشت ساله بودند، یعنی شاگردان کلاسهای اول تا سوم. آموزگاری که سرودشان را رهبری می‌کرد دستهایش را انداخت و با نگرانی و هراس به ما خیره شد. سرود متوقف شد.

پرسیدم: «خانم کروم؟»

«بله.»

«شما معلم گریتلی موزر بودین؟»

«از من چی می‌خوانین؟»

خانم کروم زنی تقریباً چهل ساله و شوهرنکرده و لاغر، با چشمانی درشت و کشیده و اندوهناک بود.

رفتم جلو کلاس و رو به بچه‌ها ایستادم.

«صبح بخیر، بچه‌ها.»

بچه‌ها با کنجکاوی براندازم می‌کردند. جواب دادند: «صبح بخیر.»

«چه سرود قشنگی می‌خوندین.»

آموزگار توضیح داد: «داریم برای تشییع جنازه گریتلی تمرین

می‌کنیم.»

در جعبه‌ای پر از ماسه، مدل جزیره رابینسن کروزو را ساخته بودند.

نقاشیهای بچه‌ها با پونز به دیوار کوبیده شده بود.

کمی با دودلی پرسیدم: «گریتلی چطور بچه‌ای بود؟»

آموزگار پاسخ داد: «ما همه خیلی دوستش داشتیم.»

«هوشش چطور بود؟»

«بچه‌ای بود با قوه تخیل بسیار بسیار قوی.»

دوباره با درنگ و دودلی گفتم: «می‌خواستم چندتا سؤال از بچه‌ها بکنم.»

«بسیار خوب، اگه میل دارین.»

یک قدم جلوتر رفتم و نزدیکتر به بچه‌ها ایستادم. بیشتر دخترکها آنقدر فسقلی بودند که گیسه‌های دمب‌موشی داشتند و پیشبندهای رنگارنگ شاد بسته بودند.

گفتم: «لابد همه تون شنیدین که چه اتفاقی برای گریتلی افتاده. من مأمور پلیس، رئیس پلیس، یعنی به کسی مثل سروان در بین سربازها. وظیفه من اینه که ببینم کی گریتلی رو کشته و پیدااش کنم. حالا می‌خوام با شما طوری حرف بزنم مثل اینکه آدم بزرگین، نه بچه. این آدمی که ما دنبالش می‌گردیم، مریضه. همه آدمهایی که از این کارها می‌کنن مریضن. و چون مریضن، سعی می‌کنن بچه‌ها را گول بزنن، بیرن به به مخفی‌گاههایی اذیتشون کنن، یعنی مثلاً تو جنگل یا تو زیرزمین یا همچی جاهایی. از این جور چیزها خیلی اتفاق می‌افته. ما هر سال بیشتر از دویست مورد از این چیزها در همین کانتون داریم. گاهی یکی از این آدمها بچه‌ای رو اونقدر اذیت می‌کنه که بچه می‌میره. بنابراین، ما باید این جور آدمهارو بندازیم زندان، چون بقدری خطرناکن که نباید مثل بقیه آزاد زندگی کنن. خب، ولی حالا شما ممکنه پیرسین چرا این جور آدمهارو قبلاً، پیش از اینکه اتفاق بدی بیفته، مثل اتفاقی که برای گریتلی افتاد، نمی‌بریم زندان. دلیلش اینه که هیچ راهی برای شناختن این آدمهای مریض نیست. مریضی شون از داخله، نه از بیرون.»

بچه‌ها نفس را در سینه‌ها حبس کرده بودند و گوش می‌دادند.

«به این دلیل شما باید الان به من کمک کنین تا ما بتونیم این آدمو پیدا

کنیم، یعنی این آدمی که گریتلی رو کشته.»

در حین صحبت کردن جلوتر رفته بودم و دیدم در میان بچه‌ها ایستاده‌ام.

«گریتلی هیچ وقت به شما نگفت که به آدم غریبه باهاش حرف زده؟» صدا از بچه‌ها در نمی‌آمد.

«هیچ وقت تازگیها به چیز غیر عادی در گریتلی ندیدین که تعجب کنین؟»

هیچ یک از بچه‌ها چیزی نمی‌دانست.

«تازگیها گریتلی هیچ چیز جدیدی نداشت، یعنی به چیزی که در گذشته نداشته باشه؟»

هیچ کدام از بچه‌ها جوابی نداد.

«بهترین دوست گریتلی کی بود؟»

دخترکی فسقلی با موهای قهوه‌ای و چشمهای قهوه‌ای، یواشکی گفت:

«من بودم.»

پرسیدم: «اسم شما چیه؟»

«اورسولا فلمان.»

«خب، اورسولا، پس تو دوست گریتلی بودی؟»

«ما پهلوی هم می‌نشستیم.»

دخترک آنقدر یواش صحبت می‌کرد که مجبور بودم برای شنیدن حرفهایش دولا شوم.

«و هیچی ندیدی که غیر عادی باشه؟»

«نه.»

«گریتلی با کسی آشنا نشده بود؟»

«چرا، شده بود.»

«باکی؟»

«آدم نبود.»

از پاسخ دخترک یگه خوردم. پرسیدم: «مقصودت چیه، اورسولا؟»

یواش گفت: «با به غول آشنا شد.»

«به غول؟»

«بله.»

«مقصودت اینه که با به مرد خیلی گنده و بلندقد آشنا شده بود؟»

«نه. من بابام گنده است، اما غول نیست.»

پرسیدم: «خب، به چه گندگی بود؟»

«مثل کوه. و تمامش سیاه.»

«آیا این... این غول چیزی هم به گریتلی می‌داد؟»

«بله.»

«چی بهش می‌داد؟»

«جوجه تیغیهای کوچولو.»

«جوجه تیغی؟ مقصودت چیه، اورسولا؟» بکلی گیج شده بودم.

دخترک با اطمینان گفت: «غوله تمامش پُر جوجه تیغیهای کوچولو بود.»

به اعتراض گفتم: «ولی آخه اینکه نمی‌شه، اورسولا. غول که جوجه تیغی نداره.»

«چرا، می‌شه. این غوله، غول جوجه تیغی بود.»

دخترک از حرفش بر نمی‌گشت. برگشتم به طرف میز معلم.

گفتم: «حق با شما بود. گریتلی ظاهراً محیلاً بسیار بسیار قوی داشته.»

آموزگار بدون اینکه به چشمهای من نگاه کند، گفت: «گریتلی سرشت شاعرانه داشت.» و بعد از پشت عینک بی‌دوره‌اش به نقطه‌ای دور دست چشم دوخت و اضافه کرد: «می‌بخشید، ولی ما باید به تمرین ادامه بدیم.»

برای تشییع جنازه فردا. هنوز باید خیلی کار کنیم.»
دوباره دستپایش را بلند کرد و بچه‌ها باز با صداهای زیر شروع کردند:
«پس دستم بگیر و حال به دنبال خود ببر.»

۱۱

میخانه مرال را برای بازجوییهای هتسی گرفته بودیم، ولی تحقیقات منظم او به کشف هیچ چیز جدیدی منجر نشد. طرفهای عصر همان‌طور مثل صبح سوار اتومبیل شدیم و دست‌خالی برگشتیم به زوریخ. همه ساکت بودیم. من بیش از حد سیگار کشیده بودم و زیادی شراب قرمز محلی خورده بودم. این شرابهای محلی هم که می‌دانید وضعیتشان قدری مشکوک است. مائتی هم مثل بقیه دماغ و پکر کنار من عقب اتومبیل نشسته بود و در فکر بود. یک کلمه حرف نمی‌زد. وقتی از تپه‌ها سرازیر شدیم و نزدیک رومرهوف^۱، در حدود پنج دقیقه تا مرکز زوریخ، رسیدیم، ناگهان گفت: «من فکر نمی‌کنم قاتل اهل مگندورف باشه. کار، کار همون آدمیه که در اون دو تا قتل دیگه در سن‌گال و شویتس هم دست داشته. هر سه قتل مثل همند. فکر می‌کنم احتمالاً این آدم مرکز زوریخه و از اونجا عمل می‌کنه.»
گفتم: «ممکنه.»

«احتمال داره اتومبیل داشته باشه. شاید به ویزیوره. همون کشاورز، گربر، گفت که به اتومبیل پارک شده تو جنگل دیده.»

1. Römerhof.

گفتم: «من خودم امروز صبح از گریب بازجویی کردم. تصدیق کرد که خوابش آنقدر سنگین بوده که واقعاً متوجه چیزی نشده.»

دوباره در سکوت فرورفتیم.

ماتئی قدری عصبی گفت: «من از اینکه مجبورم شمارو وسط به پرونده تنها بندارم متأسفم. ولی می‌دونین که با دولت اردن قرارداد دارم.»

پرسیدم: «فردا پرواز می‌کنی؟»

جواب داد: «ساعت سه بعدازظهر. از طریق آتن.»

گفتم: «کاش که من جای تو بودم.» حقیقت بود. بعد گفتم: «بسیار

ترجیح می‌دادم در بین عربها رئیس پلیس باشم تا اینجا در زوریخ.»

ماتئی را دم در هتلش - هتل اوربان^۱ که از زمانی که به یاد داشتم در

آن زندگی می‌کرد - پیاده کردم، و خودم رفتم به رستوران کروئن هاله^۲ و

نشستم زیر تابلوی میرو^۳ که شام بخورم. میز من زیر آن تابلوست. همیشه

آنجا می‌نشینم و شام می‌خورم.

۱۲

در حدود ساعت ده شب، باز سری به اداره زدم. در راهرو، وقتی از جلو دفتر سابق ماتئی رد می‌شدم، به هتسی برخوردم. هتسی زیاد در مگندورف نمانده بود. نزدیک ظهر به زوریخ برگشته بود. تعجب کرده بودم، ولی چون پرونده را به او سپرده بودم، بر خلاف اصول و روشم بود که در کارش دخالت کنم. هتسی اهل برن بود. جاه طلب بود ولی همکاران دوستش داشتند. با دختر یکی از حسابی‌ترین خانواده‌های زوریخ ازدواج کرده بود؛ از حزب سوسیالیست درآمدی بود و عضو حزب لیبرال شده بود؛ و خلاصه سرگرم بالا رفتن از نردبان ترقی بود. اینها همه را به عنوان جمله معترضه می‌گویم. الآن هم وارد حزب مستقل شده است.

هتسی گفت: «یارو اقرار نمی‌کنه.»

از تعجب بر جا می‌خکوب شدم. پرسیدم: «کی؟! کی اقرار نمی‌کنه؟»

«گوئن.»

جا خوردم. «مگه گذاشتیش تحت فشار که اقرار بگیرین؟»

گفت: «از بعدازظهر تا حالا. اگه لازم باشه شب تا صبح هم ادامه میدیم.»

الآن ترویلر داره زوش کار می‌کنه. من او دم بیرون نفس تازه کنم.»

با حالت ناراحتی که از قیافه‌ام پیدا بود گفتم: «من باید خودم نگاه کنم

1. Urban.

2. Kronenhalle.

۳. J. Miró (۱۹۷۴ - ۱۸۹۳). نقاش اسپانیایی. (مترجم)

بینم»، و وارد دفتر سابق ماتئی شدم.

دستفروش را روی چارپایه‌ای نشانده بودند. ترویلر صندلی خودش را آورده بود پهلوی میز سابق ماتئی و بازوی چپش را روی میز گذاشته بود. پاهایش را روی هم انداخته بود و سرش را شل و ول به دست چپش تکیه داده بود و سیگار می‌کشید. فلر هم نشسته بود و اظهارات متهم را می‌نوشت.

من و هتسی در آستانه در ایستادیم. دستفروش چون پشتش به در بود، متوجه ما نمی‌شد.

زیرلی گفت: «بخدا من نکردم، سرکار.»

ترویلر جواب داد: «من نگفتم که تو کردی. گفتم ممکنه تو کرده باشی. حالا می‌خوایم ببینیم حرف من درسته یا نه. بذار از اول شروع کنیم. گفتی که رفتی همون اول جنگل راحت دراز کشیدی. درسته؟»

«بله، قربان.»

«خوابت هم برد؟»

«درسته، قربان.»

«چرا خوابیدی؟ خودت گفتی می‌خواستی بری مگندورف.»

«خسته بودم، سرکار.»

«پس چرا از پستی راجع به مأمور پلیس مگندورف سؤال کردی؟»

«می‌خواستم بفهمم، سرکار.»

«چی چی رو می‌خواستی بفهمی؟»

«چون پروانه‌مو تجدید نکرده بودم، می‌خواستم ببینم مأمور اونجا کیه؟»

«خب، کی مأمور اونجا بود؟»

«فهمیدم یکی رو به‌عنوان جانشین گذاشته‌ن. راستش از این خبر

یه خورده ترسیدم، سرکار.»

ترویلر با تمسخر گفت: «خب، الآن من هم اینجا به نوع جانشینم. مگه از من می‌ترسی؟»

«بله، سرکار.»

«خب، پس به این دلیل بود که از رفتن به ده منصرف شدی؟»

«بله، سرکار.»

«این داستانی که گفتی بد نبود. ولی حالا شاید بتونی داستانو به‌طور دیگه تعریف کنی که این دفعه حقیقت هم داشته باشه.»

«من حقیقتو گفتم، سرکار.»

«ولی آیا حقیقتش این نیست که از پستی پرس‌وجو کردی چون می‌خواستی ببینی اون دورو ور پلیس هست یا نه؟»

دستفروش با بدگمانی به ترویلر نگاه کرد و پرسید: «مقصودتون چیه، سرکار.»

ترویلر شمرده‌شمرده پاسخ داد: «مقصودم اینه که فکر می‌کنم دلیل اصلی اینکه از پستی سؤال کردی این بود که می‌خواستی مطمئن بشی اونجا دورو ور دره پلیس نیست.»

«چرا بخوام مطمئن بشم؟»

«برای اینکه منتظر دختره بودی.»

دستفروش وحشترده به قیافه ترویلر ماتش برد. مستأصل فریاد کشید: «من اصلاً نمی‌دونستم دختری هست که بخواد بیاد. تازه من تو اون دره تنها نبودم. دهاتیها داشتند تو مزرعه کار می‌کردند. باور کنین، سرکار، عین حقیقته!»

ترویلر برای آرام کردن او گفت: «باشه، باور می‌کنم. اما می‌دونی که باید راجع به این داستانی که گفتی تحقیق کنیم. گفتی بعد از خواب، پاشدی

رفتی تو جنگل که برگردی به زوربخ؟»

دستفروش توضیح داد: «برای اینکه داشت طوفان می‌شد. می‌خواستم

از راه میون بُر برم»

«و این طوری شد که برخوردی به جسد؟»

«بله.»

«و اصلاً به جسد دست نزدی؟»

«نخیر، سرکار.»

ترویلر مکث کرد.

صورت دستفروش را نمی توانستم ببینم، اما ترسش را حس می کردم. دلم می سوخت. ولی کم کم معتقد می شدم که گناهکار است — شاید به این دلیل که عجله داشتم هر چه زودتر جنایتکار پیدا شود.

ترویلر گفت: «همین طور که می بینی، ما لباسهای خودتو گرفتیم و این لباسهای دیگر رو که الآن تنه بهت دادیم. می تونی حدس بزنی چرا؟»

«نمی دونم، قربان.»

«برای آزمایش بنزیدین. می دونی آزمایش بنزیدین چیه؟»

دستفروش نفسش گرفت و دهانش باز ماند. «نه، سرکار.»

«یه آزمایش شیمیاییه برای پیدا کردن لکه های خون.» لحن ترویلر دوستانه ولی غیرطبیعی بود. «ما لکه های خون روی پیرهنه پیدا کردیم. خون همون دختره.»

گوئنن مات و مبهوت و وحشتزده گفت: «برای اینکه... برای اینکه، سرکار، پام گرفت به جسد، خوردم زمین. وحشتناک بود.» و بعد چهره اش را با دستهایش پوشاند.

ترویلر گفت: «و البته فقط به این دلیل اصلاً نگفتی این طور شده که می ترسیدی. آره؟»

«بله، سرکار.»

«و حالا فکر می کنی ما اینجا باید باور کنیم که هرچی میگی عین حقیقته. آره؟»

دستفروش مستأصل شده بود. به التماس افتاده بود. «بخدا، من کاری نکردم، سرکار. باور کنین کاری نکردم. بگین کارآگاه ماتئی بیاد. ماتئی می دونه من حقیقتو می گم. می دونه.»

ترویلر گفت: «این پرونده دیگه دست کارآگاه ماتئی نیست. کارآگاه ماتئی فردا پرواز می کنه به اردن.»

دستفروش آهسته گفت: «به اردن؟ نمی دونستم.»

خاموش به زمین چشم دوخت. سکوت مطلق بر اتاق حکمفرما بود. فقط تیک تیک ساعت دیواری و گاهی صدای عبور اتومبیلی از خیابان به گوش می رسید.

از اینجا باز هتسی وارد کار شد. اول پنجره را بست. با قیافه ای که حسن نیت و مهربانی از آن به چشم می خورد پشت میز ماتئی نشست. اما چراغ روی میز را طوری گذاشت که نور آن مستقیماً به صورت دستفروش بیفتند.

با ادب مصنوعی و مبالغه آمیزی به گوئنن گفت: «ناراحت نشو. دلیلی نداره ناراحت بشی. ما که نمی خوایم بلایی سرت بیاریم. فقط می خوایم ببینیم حقیقت چیه. به همین جهت دست به دامن تو شدیم. تو مهمترین شاهد ما هستی. باید به ما کمک کنی.»

دستفروش گفت: «بله، جناب کارآگاه.» به نظر می رسید دلش دوباره قرص شده باشد.

هتسی پیش را پر کرد و پرسید: «تو اهل دود هستی، گوئنن؟ چی می کنی؟»

«سیگار، جناب کارآگاه.»

هتسی به ترویلر گفت: «یه سیگار بهش بده.»

دستفروش سری به نشانه نخواستن تکان داد و چشم به زمین دوخت. نور چراغ چشمانش را آزار می داد.

هتسی با مهربانی پرسید: «نور اذیتت می‌کنه؟»

«صاف تو چشمم می‌خوره.»

هتسی کمی آباژور را تکان داد. «حالا بهتر شد؟»

گوتنن زیرلیبی گفت: «بله، بهتر شد.» از صدایش پیدا بود که سپاسگزار

است.

هتسی پرسید: «بگو ببینم، گوتنن، تو چه جور چیزهایی می‌فروشی؟»

قاب دستمال؟»

دستفروش با تردید پاسخ داد: «قاب دستمال هم می‌فروشم.»

نمی‌دانست سؤال به کجا خواهد کشید.

«دیگه چی؟»

«بند کفش، قربان. مسواک، خمیردندون، صابون، خمیر ریش تراشی.»

«تیغ ریش تراشی هم می‌فروشی؟»

«بله، تیغ هم می‌فروشم.»

«چه مارکی؟»

«ژیلت.»

«همین.»

«بله، قربان، فکر می‌کنم همین.»

«بسیار خوب. ولی تصور می‌کنم چندتا چیز دیگه یادت رفت.» هتسی

سیخی به پیش زد و گفت: «دود نمی‌ده. نمی‌کشه.» بعد به لحنی راحت و

عادی ادامه داد: «بگو، نگران نباش. بقیه تلک تلک هات هم بگو. ما سبت تو

نگاه کردیم.»

دستفروش پاسخ نداد.

«خب؟»

دستفروش یواش با صدایی غصه‌دار گفت: «کارد آشپزی.» قطره‌های

عرق پشت گردنش می‌درخشید. هتسی متین و آرام به پیش پک می‌زد و

دود بیرون می‌داد: آدمی مهربان و خوش محضر.

«بگو، گوتنن. دیگه چی غیر از کارد آشپزی؟»

«تیغ سلمانی.»

«چرا این یکی رو گذاشتی آخر؟»

دستفروش جواب نداد.

هتسی دستش را مانند اینکه بخواهد دوباره نور را به صورت گوتنن

بیندازد، به طرف چراغ برد. ولی همینکه گوتنن به خود پیچید، دستش را

آهسته عقب کشید. گروهبان ترویلر زل زده بود و به دستفروش نگاه

می‌کرد و سیگار پشت سیگار می‌کشید. دود پیپ هتسی هم به دود سیگار

او مزید می‌شد. هوای اتاق خفقان آور شده بود. دلم می‌خواست پنجره‌ها

را باز کنم، اما می‌دانستم پنجره‌های بسته هم جزء برنامه است.

هتسی مثل اینکه همین‌طور اتفاقاً چنین چیزی یادش آمده باشد، با

نزاکت و احتیاط گفت: «دست بر قضا اون دختره هم با تیغ سلمانی به قتل

رسیده.» سکوت کامل. دستفروش قوز کرده و خمیده، مانند اینکه دیگر

روح در بدنش نیست، نشسته بود.

هتسی به پشتی صندلی تکیه داد و ادامه داد: «ببین، گوتنن، عزیز من، ما

داریم اینجا مردونه با هم صحبت می‌کنیم. تظاهر فایده نداره. من می‌دونم

تو مرتکب اون قتل شدی. از طرف دیگه، کاملاً توجه دارم که تو هم مثل

من، مثل همه ما، از این عمل بسیار ناراحتی. خودت هم نمی‌دونی چطور

شد. به چیز ناگهانی بود. یهو مثل به حیوون درنده شدی. حمله کردی،

بدون اینکه بخوای، بدون اینکه دست خودت باشه، دختره رو کشتی.

یه چیزی بود، به نیرویی بود از خودت قوی‌تر. وقتی حالت جا اومد،

خودت از این کار وحشت کردی. با عجله رفتی به مگندورف که خودتو

تسلیم کنی. اما ترسیدی. ترسیدی اقرار کنی. نترس، محکم باش. ما

می‌خوایم به تو کمک کنیم.»

هتسی دیگر چیزی نگفت. دستفروش روی چارپایه تلوتلو می خورد. به نظر می رسید هر آن ممکن است از حال برود.

هتسی گفت: «گوتتن، من دوست توام. این به فرصتی که ما اینجا داریم به تو میدیم. از این فرصت استفاده کن.»

دستفروش نالید: «من خسته‌م.»

هتسی جواب داد: «ما همه خسته‌ایم. گروهبان ترویلر، چندتا قهوه و آبجو. برای دوستمون گوتتن هم بیار. ما اینجا نمی‌خوایم به کسی اجحاف بشه.»

دستفروش با صدایی خراشدار زیرلی گفت: «من بیگناهم، جناب کارآگاه. بخدا بیگناهم.»

تلفن زنگ زد. هتسی گوشی را برداشت، بدقت گوش داد، گوشی را گذاشت و لبخندی زد. خیلی ساده از گوتتن پرسید: «بگو ببینم، دیروز دقیقاً ناهار چی خوردی؟»

«سوسیس و ژامبون و کلم و سیب‌زمینی.»

«دیگه چی؟»

«بعد از غذا، پنیر.»

«چه پنیری؟»

گوتتن پاسخ داد: «پنیر تیلست و گورگونزولا.» و عرق را از چشمانش پاک کرد.

هتسی گفت: «این روزها مثل اینکه به فروشنده‌های دوره‌گرد بد نمی‌گذره. همین؟ چیز دیگه‌ای نخوردی؟»

«نخیر.»

هتسی به او هشدار داد: «درست فکر کن.»

گوتتن فکری کرد و گفت: «شکلات.»

ستوان عزیز ما سری تکان داد و گفت: «خب، ببین، پس به چیز دیگه

هم بود. حالا بگو ببینم کجا شکلات خوردی؟»

دستفروش گفت: «همون جا. حاشیه جنگل.» و نگاهی پر از سوءظن ولی خسته به هتسی انداخت.

هتسی چراغ روی میز را خاموش کرد. اتاق پر دود فقط با نور ضعیف چراغ سقفی روشن بود.

هتسی فاتحانه اعلام کرد: «همین الان گزارش پزشک قانونی به من رسید. کالبدشکافی دختر تموم شد. در معده‌ش آثار شکلات پیدا شده.»

جرم دستفروش حتی دیگر به نظر من هم محرز بود. دیر یا زود می‌بایست اقرار کند. سری به هتسی تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم.

اشتباه نکرده بودم. روز بعد - شنبه - هتسی ساعت هفت صبح تلفن کرد و خبر داد که دستفروش اقرار کرده است. ساعت هشت رسیدم به اداره. هتسی هنوز در دفتر سابق مائتی بود. نشسته بود از پنجره باز بیرون را نگاه می کرد. وقتی وارد شدم به طرف من برگشت و سلام کرد. کف اتاق پر از بطریهای خالی آجیو بود. زیرسیگاریها پر بود. کس دیگری در اتاق نبود. پرسیدم: «در اقراری که کرده، جزئیات را هم گفته؟»

هتسی پاسخ داد: «جزئیاتو بعداً میگه. مهم اینه که به قتل اقرار کرده.» به لحنی خشن گفتم: «فقط امیدوارم کار خلاف قانون نکرده باشی.» بازجویی بیش از بیست ساعت طول کشیده بود که البته خود این موضوع خلاف قانون است. متها در مسائل مربوط به پلیس، ما همیشه نمی توانیم قانون را موبمو رعایت کنیم.

هتسی با اطمینان گفت: «نخیر، رئیس، از هیچ روش ناجوری استفاده نشد.»

رفتم به «بوتیک» و دستور دادم دستفروش را بیاورند. دیگر نمی توانست بایستد و پاسبان بزور او را سرپا نگه می داشت. اما وقتی گفتم بنشین، نشست. به لحنی که خودم هم نمی دانم چرا دوستانه بود، گفتم: «گوتن، شنیده‌م

به قتل گریختی موزر اقرار کردی.»

با صدایی آنقدر یواش که بزحمت شنیده می‌شد، گفت: «من دختره رو کشتم.» چشمانش را زیر انداخت و به زمین دوخت. «دیگه ولم کنین.» گفتم: «حالا برو بخواب، گوتنن. بعداً باز صحبت می‌کنیم.»

وقتی به بیرون برده می‌شد، در آستانه در به ماتی برخورد. ایستاد، نفس نفس می‌زد. دهان باز کرد که چیزی بگوید، ولی ساکت ماند. فقط به ماتی نگاه کرد. ماتی هم ناراحت به این مرد بدبخت پریشان نگاه می‌کرد. پاسبان گفت: «راه بیفت»، و او را برد.

ماتی آمد و در «بوتیک» را پشت سرش بست.

سیگار برگی روشن کردم و پرسیدم: «خب، نظرت چیه؟»

ماتی گفت: «مثل اینکه از این بیچاره بیش از بیست ساعت بازجویی کرده‌ن. این طوره؟»

جواب دادم: «هتسی از روش خودت تقلید می‌کرد. البته تو در بازجویی هیچ وقت رودست نداشتی. اما او هم از عهده اولین پرونده مستقلش خوب برآمد، فکر نمی‌کنی؟»

ماتی پاسخ نداد.

گفتم دو قهوه و نان صبحانه بیاورند. هر دو پکر و افسرده بودیم. قهوه داغ هم خلقمان را سرجا نیاورد.

بالاخره ماتی گفت: «نمی‌دونم چرا، ولی احساس می‌کنم دوباره بعداً از این اقرار برمی‌گرده.»

گرفته و دماغ گفتم: «ممکنه. در اون صورت باید دوباره روش کار کنیم.»

ماتی پرسید: «فکر می‌کنین کار، کار او بوده؟»

گفتم: «خودت چی؟ فکر نمی‌کنی؟»

ماتی مکثی کرد و با دودلی جواب داد: «چرا، شاید.»

آفتاب صبح از پنجره اتاق را غرق نور کرده بود. نوری مات و نقره‌فام. از سمت خیابان کنار رودخانه سروصدای آمد و رفت و قدم‌رو سربازان می‌آمد.

ناگهان هتسی بدون در زدن وارد شد و با خُلق سک گفت: «گوتنن خودشو حلق آویز کرده»، و سیگاری لای لبانش فرو کرد.

سلول ته راهروی دراز بود. همه دویدیم به آن سمت. پاسبانها پیش از ما رسیده بودند و دستفروش را پایین آورده بودند و کف سلول خوابانده بودند. پیرهنش را باز کرده بودند. سینه پرمویش کوچکترین حرکتی نداشت. بند شلوارش هنوز از میله‌های پنجره آویزان بود.

ماتئی فریاد کشید: «گوتن!» و کنارش زانو زد.

یکی از دو پاسبان گفت: «فایده نداره. مرده.»

ماتئی بلند شد.

خسته و وارفته از آن راهروی بی‌پایان راه افتادیم به طرف دفتر من. گفتم: «خب، این هم از این. ختم پرونده قتل گریتللی موزر. خب، ماتئی، امیدوارم پرواز به اردن خوش بگذره.»

در حدود ساعت دو بعدازظهر، فلر اتومبیل دولتی را به هتل آورد که مائتی را به هواپیما برساند. ولی پس از اینکه چمدانها را در اتومبیل جابجا کردند، مائتی گفت هنوز وقت داریم و بد نیست کمی راهمان را کج کنیم و از طریق مگندورف به فرودگاه برویم. فلر اطاعت کرد و انداخت از راه جاده جنگلی.

وقتی وارد میدان دهکده شدند، صف درازی از مردم در پی جنازه نزدیک به آنجا رسیده بودند. جمعیت بزرگی از دهات اطراف و از شهر برای شرکت در مراسم تشییع و تدفین به مگندورف ریخته بودند. روزنامه‌ها خبر مرگ گونتن را چاپ کرده بودند و احساس عمومی این بود که عدالت اجرا شده است. مائتی از اتومبیل پیاده شد و با فلر در میان بچه‌ها روبروی کلیسا ایستاد. تابوت را روی یک گاری دواسبه گذاشته بودند. روی آن انباشته از گل‌های سفید بود. پشت سر تابوت و به دنبال خانم کروم و مدیر دبستان، بچه‌های دهکده به ستون دو حرکت می‌کردند. دریایی از گل و دریایی از بچه به چشم می‌خورد. پشت سر بچه‌ها، پدر و مادر گریته‌ی موزر با لباس سیاه می‌آمدند.

مادر جلو مائتی ایستاد و به صورت او خیره شد. چهره و چشمانش هیچ حالتی نداشت و بکلی خالی بود.

به نجوا ولی با کلمات دقیق به کار آگاه گفت: «شما به قولتون وفا کردین. متشکرم.» بعد با گردن افراشته دوش به دوش شوهرش که بکلی درهم شکسته بود و ناگهان به طرز هولناکی پیر شده بود، به راه ادامه داد. همه - دهدار و نمایندگان حکومت ایالتی و کشاورزان و کارگران و زنان خانه‌دار و دختران ده - همه آمده بودند و بهترین و تیره‌ترین لباسهایشان را به تن داشتند. ماتئی صبر کرد تا صف عزاداران عبور کند. همه چیز زیر آفتاب بعدازظهر در سکوت رفته بود. از تماشاکنندگان هم صدایی بلند نمی‌شد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید بانگ ناقوس کلیسا و جیرجیر چرخهای گاری و صدای پای عزاداران بود. ماتئی رو به فلر گفت: «فرودگاه» و دوباره سوار اتومبیل شد.

۱۶

ماتئی با فلر خداحافظی کرد، از قسمت کنترل گذرنامه گذشت، و در سالن انتظار نسخه‌ای از روزنامه نوبه تسورشر تسایتونگ^۱ خرید. عکسی از گوتتن در روزنامه چاپ کرده بودند و زیرش از او به عنوان قاتل گریتلی موزر نام برده بودند. عکسی هم از ماتئی و گزارشی دربارهٔ مأموریت او به اردن دیده می‌شد. همه می‌توانستند ببینند که این آقا مدارج ترقی را پشت سر می‌گذارد.

ماتئی بارانیش را روی دستش انداخت و وارد باند فرودگاه شد. ناگهان دید بالکن فرودگاه پر از بچه است. همهٔ بچه‌های کلاسهای دبستان را برای دیدن فرودگاه به آنجا آورده بودند. پسرکها و دخترکها با لباسهای قشنگ تابستانی، پرچمهای کوچک و دستمالهایشان را تکان می‌دادند و از تماشای فرود و صعود هواپیماهای غول پیکر نقره‌ای سروصدا می‌کردند و با شوق و هیجان جیغ می‌کشیدند. ماتئی از دیدن این منظره جا خورد و لحظه‌ای پاست کرد، ولی بعد راهش را به طرف هواپیمای «سویس‌ار» ادامه داد. وقتی به هواپیما رسید که سایر مسافران سوار شده بودند. خانم مهمانداری که مسافران را به طرف هواپیما برده بود دستش را دراز کرد تا

1. Neue Zürcher Zeitung.

بلیت ماتنی را بگیرد.

ماتنی یکبار دیگر برگشت و به انبوه بچه‌هایی نگاه کرد که شاد و خوشحال و با حسرت به هواپیمای آماده پرواز دست تکان می‌دادند. بعد رو به مهماندار گفت: «خانم، من با این هواپیما نمی‌رم»، و عقب‌گرد کرد و راه افتاد به طرف ساختمان ترمینال. از زیر بالکنی که بچه‌ها روی آن جمع شده بودند گذشت و رفت به سوی در خروجی.

۱۷

ماتنی را تا یکشنبه صبح نپذیرفتم، و تازه آن وقت هم نه در «بوتیک»، بلکه در دفتر کار رسمی ام با منظره رسمی‌اش، مشرف به خیابان کنار رود زیل، با او ملاقات کردم. به دیوارهای دفتر تابلوهای سه نقاش معتبر و پراهن وتلپ زوربخی آویزان بود. واقعاً اوقاتم تلخ بود. دردسری راه افتاده بود. آقای محترمی از وزارت خارجه به من تلفن کرده بود و اصرار غریبی داشت که جز فرانسه به زبان دیگری صحبت نکنند؛ دولت اردن اعتراض کرده بود؛ هیأت فدرال وزیران توضیح خواسته بود و من چون از رفتار مأمور سابق زیردستم سر در نمی‌آوردم، در موقعیتی نبودم که توضیحی بدهم.

ماتنی وارد شد. گفتم: «بفرمائید بنشینید، آقای ماتنی.» فکر می‌کنم از این برخورد رسمی قدری مرعوب شد. هر دو نشستیم. من نه مطابق معمول سیگاری روشن کردم، نه به هیچ وجه نشان دادم که خیال چنین کاری را دارم. از این موضوع هم کمی نگران شد.

ادامه دادم: «دولت فدرال سویس پیمانی با دولت پادشاهی اردن امضا کرده. شما هم، سرکار سروان ماتنی، به سهم خودتان قراردادی با اردن امضا کرده‌اید. خودداری شما از رفتن، به منزله نقض این موافقتنامه‌هاست. چون ما هر دو حقوقدان هستیم، تصور نمی‌کنم از این بیشتر احتیاجی به

توضیح باشد.»

ماتئی گفت: «خیر، احتیاجی نیست.»

«بنابراین، باید از شما بخواهم که هر چه زودتر به اردن حرکت کنید.»

ماتئی گفت: «من قصد ندارم بروم.»

«چرا؟»

«برای اینکه قاتل گریتل موزر کوچولو هنوز پیدا نشده.»

«یعنی شما فکر می‌کنید آن فروشنده دوره‌گرد قاتل نبود؟»

«خیر، فکر نمی‌کنم.»

«ولی ما اقرار او را داریم.»

«یقیناً اعصابش بیشتر از این تاب نیاورده بود. آن فشارها در بازجویی،

آن استیصال و درماندگی، آن احساس رانندگی و بی‌پناهی و بی‌کسی و با لحنی ملایم اضافه کرد: «تقصیر من هم بود. این بدبخت به من متکی بود و من کمکش نکردم برای اینکه می‌خواستم بروم اردن.»

وضع غیرمتعارف عجیبی بود. فقط یک روز پیش من و ماتئی با هم راحت و بی‌تکلف حرف زده بودیم و حالا می‌بایست، به فاصله یک روز، خشک و رسمی، باکت و شلوار شق و ورق روبروی هم بنشینیم.

ماتئی گفت: «رئیس، من از شما تقاضا می‌کنم پرونده را دوباره به من ارجاع بفرمایید.»

جواب دادم: «متأسفانه ممکن نیست. وانگهی، آقای ماتئی، شما دیگر با ما کار نمی‌کنید.»

ماتئی از تعجب از جا پرید: «یعنی من اخراجم؟»

بآرامی توضیح دادم: «شما برای تصدی آن سمت در اردن، از پلیس ایالتی استعفا دادید. اگر قراردادتان را نقض کرده‌اید، مسأله دیگری است که به خودتان مربوط می‌شود. ولی اگر ما شما را دوباره استخدام کنیم، مثل

این است که عمل شما را تأیید کرده‌ایم. حتماً توجه دارید که چنین کاری غیرممکن است.»

ماتئی گفت: «صحیح — که این طور.»

گفتم: «متأسفانه هیچ اقدامی در این زمینه مقدور نیست.»

مدتی به سکوت گذشت.

ماتئی به ملایمت گفت: «وقتی سر راه فرودگاه از مگندورف

می‌گذشتم، عده زیادی بچه آنجا بود.»

«خب، مقصود؟»

«آنهمه بچه در صف عزاداران.»

«طبیعی است.»

«در فرودگاه هم عده زیادی بچه بود. همه شاگردهای کلاسهای

دبستان.»

سر در نمی‌آوردم. پرسیدم: «خب؟»

«فرض کنیم حق با من است، فرض کنیم قاتل گریتل موزر هنوز هست

— در آن صورت آیا خطری بچه‌ها را تهدید نمی‌کند؟»

خونسرد گفتم: «چرا، یقیناً.»

ماتئی مصراانه ادامه داد: «اگر چنین خطری وجود داشته باشد، وظیفه

پلیس است که از بچه‌ها محافظت کند و نگذارد جنایت دیگری اتفاق بیفتد.»

آهسته آهسته گفتم: «پس به این دلیل بود که شما سوار هواپیما نشدید

— برای اینکه از بچه‌ها محافظت کنید.»

ماتئی پاسخ داد: «بله، به این دلیل بود.»

کم‌کم روشتر پی به مطلب می‌بردم و مقصود ماتئی را بهتر درک

می‌کردم. بالاخره گفتم امکان اینکه سایر بچه‌ها در خطر باشند بناچار باید

پذیرفته شود. به ماتئی گفتم به فرض هم حق با شما باشد، جز اینکه امیدوار

باشیم قاتل حقیقی عاقبت روزی مشت خودش را باز کند، یا بعد از ارتکاب جنایت بعدی برگه جانانه‌ای باقی بگذارد، کار دیگری از ما ساخته نیست. این حرف ممکن است بیرحمانه و برخلاف اصول به نظر برسد، ولی در واقع این طور نیست؛ فقط وقتی کسی به چنین چیزی فکر می‌کند وحشتناک است. اختیارات پلیس حدودی دارد و باید هم داشته باشد. بدون شک، همه چیز، حتی عجیب‌ترین و نامحتمل‌ترین چیزها، بالاخره روزی ممکن است اتفاق بیفتند. ولی ما چاره نداریم جز اینکه بر پایه احتمالات جلو برویم. بسیار خوب، ما نمی‌توانیم بگوییم هیچ شکی درباره مجرم بودن گوتتن نیست؛ هرگز نمی‌توانیم چنین اظهاری راجع به مجرمیت کسی بکنیم. ولی می‌توانیم بگوییم احتمالاً مجرم بوده است. فروشنده دوره گرد تنها کسی بود که امکان داشت به طور خردپسند چنین حرفی درباره او زد، مگر اینکه می‌خواستیم برای خودمان یک مجهول فرضی و ساختگی درست کنیم. فروشنده دوره گرد قبلاً به جرم عمل منافی عفت محکوم شده بود، با خودش تیغ سلمانی و شکلات داشت، روی لباسش لکه‌های خون بود. از این گذشته، معلوم شد در شویتس و سن‌گال هم دوره گردی می‌کرده، یعنی درست در همان دو ایالتی که آن دو جنایت دیگر اتفاق افتاده بود. وانگهی، خودش اقرار کرد و دست به خودکشی زد. این دیگر تفنن محض است که حالا بخواهیم در مجرم بودنش شک کنیم. عقل سلیم به ما می‌گوید که گوتتن قاتل بوده. البته عقل سلیم هم ممکن است اشتباه کند؛ انسان محل سهو و خطاست؛ ولی باید این خطر را بپذیریم. باید این امکان را قبول کنیم. از این گذشته، قتل گریتل موزر بدبختانه تنها جرمی نیست که باید به آن رسیدگی کنیم. همین یک ساعت پیش واحد اضطراری به اشلیرن^۱ اعزام شد چون دیشب چهار دزدی

1. Schlieren.

بزرگ آنجا اتفاق افتاده بود. اگر هیچ دلیل دیگری هم در بین نباشد، جهات فنی اجازه نمی‌دهد که ما دوباره یک پرونده بسته‌شده را از نو باز کنیم. چنین کاری در ردیف تجملات محض است. ما فقط می‌توانیم در حدود امکاناتمان اقدام کنیم، و این کار را کرده‌ایم. بچه‌ها همیشه در خطرند. هر سال، فقط در کانتون زوریخ، بیش از دویست فقره جرائم جنسی علیه بچه‌ها صورت می‌گیرد. البته باید به پدر و مادرها و خود بچه‌ها هشدار بدهیم که داده‌ایم؛ ولی نمی‌توانیم آنتدر شبکه پلیسی را تنگ بگیریم که هیچ جرمی اتفاق نینتند. جرم همیشه اتفاق می‌افتد، نه به این جهت که عده مأموران پلیس کم است، بلکه به این دلیل که اصولاً مأمور پلیس وجود دارد. اگر وجود ما زائد بود، دیگر جرمی وجود نداشت. باید به این واقعیت توجه داشته باشیم. به مائتی گفتیم حق با شماست: ما باید به وظیفه‌ای که داریم عمل کنیم. ولی اولین وظیفه ما این است که از حد خودمان تجاوز نکنیم، وگرنه می‌بینیم مشغول تأسیس یک دولت پلیسی و استبدادی شده‌ایم.

بعد از این نطق طولانی، سکوت کردم. بیرون اداره، بانگ ناقوسهای کلیساها کم‌کم بلند می‌شد.

برای اینکه جلسه را ختم کنم، به مائتی گفتم: «البته می‌فهمم که وضع شما شخصاً وضع مشکلی شده. ولی این دردسری است که شما به دست خودتان درست کرده‌اید.»

مائتی جواب داد: «متشکرم، جناب رئیس. فعلاً تصمیم دارم به قتل گریتل موزر رسیدگی کنم. به طور خصوصی.»

گفتم: «من اگر جای شما بودم، این قضیه را رها می‌کردم.»

مائتی در پاسخ گفت: «ولی من به هیچ وجه چنین قصدی ندارم.»

نشان ندادم که ناراحت شده‌ام. در حالی که از پشت میز بلند می‌شدم، گفتم: «در این صورت خواهش می‌کنم، مزاحم ما در این قضیه

نشوید.»

ماتنی گفت: «هر طور میل دارید.»
و بدون اینکه دست بدهیم، از هم جدا شدیم.

۱۸

به ماتنی گران می آمد که از کنار دفتر سابقش بگذرد و از ساختمان تقریباً خالی اداره مرکزی بیرون برود. پلاک اسم او را از روی در اتاق کارش برداشته بودند. وقتی در راهرو به فلر برخورد که معمولاً حتی روزهای یکشنبه در اداره می پلکبید، فلر فقط زیرلی سلام کرد و چشمانش را برگردانید. ماتنی احساس می کرد متعلق به عالم ارواح است.

ولی چیزی که از همه بیشتر ناراحتش می کرد این بود که دیگر اتومبیل دولتی زیر پایش نیست. تصمیم گرفته بود هرچه زودتر به مگندورف برگردد، اما عمل کردن به این تصمیم چندان آسان نبود. مگندورف خیلی دور نبود، ولی رفتن به آنجا بدون اتومبیل، از لحاظ حمل و نقل کار پیچیده ای بود. می بایست سوار ترن برقی خط ۸ شود و بعد با اتوبوس برود. در ترن برقی به ترویلر برخورد که باتفاق همسرش به دیدن پدرزن و مادرزنش می رفت. ترویلر حیرت زده به او خیره شد ولی چیزی نپرسید. بعد هم باز به آشنایان دیگری - از جمله معلمی در مدرسه فنی فدرال و یک نقاش - برخورد کرد. وقتی از او می پرسیدند چرا نرفته، پاسخهای مبهم می داد. در تنگنا قرار می گرفت و ناراحت می شد که چه بگوید زیرا «ترفیع» و عزیمتش جشن گرفته شده بود. احساس می کرد مبدل به روح شده و از عالم اموات بازگشته است.

در مگندورف، نواختن ناقوس کلیسا تمام شده بود. کشاورزان با لباسهای مرتب روز تعطیل هفتگی در میدان دهکده ایستاده بودند یا چندتا چندتا به میخانه مرال می‌رفتند. هوا سردتر از چند روز گذشته بود و توده‌های ابر از سمت غرب به این طرف می‌آمد.

در موزباخ، پسرهای بزرگتر فوتبال بازی می‌کردند و هیچ نشانه‌ای دیده نمی‌شد که تنها چند روز پیش جنایتی نزدیک ده رخ داده است. همه شاد و شنگول بودند. از گوشه‌ای صدای عده‌ای می‌آمد که آواز می‌خواندند. جلو خانه‌ای روستایی با دیوارهای نیمه الواری و بام وسیع، بچه‌ها قایم موشک بازی می‌کردند. پسری تازه می‌شمرد و بقیه با گامهای ریز پا به دو می‌گذاشتند. ماتئی ایستاد به تماشا.

ناگهان صدایی نرم و نازک از پشت سرش بلند شد: «آقا، ماتئی برگشت و دید بین توده‌ای هیزم و دیوار باغ دختر بچه کوچکی با دامن آبی و چشمان و موهای قهوه‌ای ایستاده است. اورسولا فلمان بود.

ماتئی پرسید: «چیه؟ چی می‌خوای؟»

دخترک یواش گفت: «وایسین جلو من که منو نبینین.»

ماتئی جلو دخترک ایستاد.

گفت: «اورسولا...»

دخترک باز یواش گفت: «هیس! نباید انقدر بلند حرف بزنین، وگرنه می‌فهمن دارین با یکی حرف می‌زنین.»

ماتئی این بار یواش زمزمه کرد: «اورسولا، من اون چیزبایی رو که راجع به اون غوله گفتمی باور نمی‌کنم.»

«چیو باور نمی‌کنین؟»

«باور نمی‌کنم که گریتلی موزر با یه غول قدکوه آشنا شد.»

«اما غولای به این گندگی هستن.»

«تو خودت هیچ وقت به همچی غولی دیدی؟»

«نه، ولی گریتلی دید. هیس، نکون نخورین.»

پسرک کک‌مکی و موقرمزی که گرگ شده بود، آهسته از بغل خانه بیرون آمد. جلو ماتئی مکثی کرد و بعد پاورچین از طرف دیگر خانه رفت. دخترک خنده ریزی کرد و گفت: «منو ندید.»

ماتئی دوباره به نجوا گفت: «گریتلی حتماً به چیزی رو که تو قصه‌ها شنیده بوده به تو گفته.»

دخترک گفت: «نه، غوله هر هفته صبر می‌کرد گریتلی بیاد، بهش جوجه تیغی می‌داد.»

«کجا؟»

«تو اون دره، گریتلی خودش عکسشو کشیده. پس باید به همچی غولی باشه. جوجه تیغی کوچولوهارو هم کشیده.»

ماتئی یکه خورد.

پرسید: «گریتلی عکس غوله رو کشیده؟»

دخترک گفت: «عکسش تو کلاس به دیواره. برو کنار، برو کنار، و پیش از اینکه ماتئی فرصت یک کلمه دیگر حرف پیدا کند بزور از بین هیزمها و ماتئی بیرون آمد و سرعت به طرف خانه دوید و دستش را با فریادی از شادی به چارچوب در زد که «هوا» بود و پسرک موقرمز که بشتاب از پشت منزل بیرون دویده بود هرگز امکان «زدنش» را پیدا نکرد.

اخباری که روز دوشنبه به من رسید غیرعادی و نگران کننده بود. اول،
 دهدار مگندورف تلفن زد و شکایت کرد که ماتی در دبستان را بزور باز
 کرده و یکی از نقاشیهای دخترک مقتول را دزدیده. دهدار می گفت من از
 این فضولها و سرک کشیدنهای پلیس ایالتی در ده خسته شده ام و بعد از
 آن سروصداها باید گذاشت اوضاع آرام شود. در ضمن از دهنش پرید که
 اگر ماتی دفعه دیگر پایش را به مگندورف بگذارد، سگها را به جانش
 می اندازم و از ده بیرونش می کنم. بعد هتسی آمد و گزارش داد که با ماتی
 — آن هم در کرون هاله — دعواش شده. می گفت رئیس سابقش بوضوح
 مست بود. یک بطری شراب مخصوص تا ته خورده بود. پس از آن،
 دستور کنیاک داد و بعد تلوتلو خوران به طرف میز ما آمد و مرا متهم کرد
 که جلو اجرای عدالت را گرفته ام. زنم (یعنی همان دختر متعلق به آن
 خانواده اصیل و حسابی) بشدت عصبانی شد و حال تهوع پیدا کرد.
 ولی مطلب باز هم ادامه داشت. پس از گزارشهای معمول صبحگاهی،
 فلرگفت یکی از ماموران پلیس شهری (که البته این قبیل فضولها کار کس
 دیگری نمی توانست باشد) مخفیانه گزارش داده که ماتی در بارهای
 مختلف شهر دیده شده و رفته در هتل رکس زندگی می کند. از این گذشته
 (و این دیگر واقعاً عجیب بود) خبر رسیده که ماتی سیگار می کشد و

بدترین سیگارها را هم انتخاب می‌کند. خلاصه، طرف بکلی عوض شده بود و به نظر می‌رسید در ظرف بیست و چهار ساعت آدم دیگری شده است. به نظر من، سراسر قضیه از نوعی فروپاشی روانی قریب‌الوقوع حکایت داشت. به دکتر روانپزشکی تلفن زدم که هر وقت درمی‌ماندیم، عقیده پزشکی او را جویا می‌شدیم.

با کمال تعجب دیدم دکتر می‌گوید ماتی خودش قبلاً تلفن کرده و برای همان روز بعد از ظهر وقت گرفته. شمه‌ای از داستان را به او گفتم و بعد نامه‌ای به سفارت اردن نوشتم و توضیح دادم که ماتی بیمار است و درخواست کردم دو ماه مهلت بدهند تا او بتواند سر پست جدیدش حاضر شود.

۲۰

کلینیک روانپزشکی خصوصی دکتر، دور از شهر و نزدیک دهی به نام روتن^۱ بود. ماتی با قطار آمده بود ولی هنوز می‌بایست مسافت زیادی پیاده برود. صبر نکرده بود تا اتوبوس برسد و، بنابراین، وقتی بین راه اتوبوس از او گذشت، عصبانی شد. از کنار چند آبادی بسیار کوچک عبور کرد. بچه‌ها لب جاده بازی می‌کردند و کشاورزها در مزرعه‌ها سرگرم کار بودند. آسمان ابری و نقره‌فام بود. باز هوا سرد شده بود. درجه حرارت تا نزدیک یخبندان پایین آمده بود، گویانکه خوشبختانه به صفر نرسیده متوقف شده بود.

ماتی پیاده از کنار تپه‌ها رفت و پس از گذشتن از روتن، وارد راه باریکی شد که از میان یک همواری به آسایشگاه می‌رسید. اولین چیزی که به چشمش خورد ساختمانی زردرنگ با دودکشی بلند بود که می‌شد تصور کرد کارخانه قدیمی تیره و تاریکی است. اما پس از چند قدم، منظره قدری بهتر شد. ساختمان اصلی پشت درختان آتش و سپیدار پنهان بود، ولی چند درخت سرو و یک کاج کوه‌پیکر هم به چشم می‌خورد. سرانجام ماتی به باغ کلینیک رسید و راه منشعب شد.

ماتنی دنبال علامتی را گرفت که روی آن نوشته شده بود «دفتر». از خلال درختها و بوته‌ها به نظر می‌رسید دریاچه‌ای برق می‌زند، ولی شاید هم تکه‌ای مه رقیق بود. همه جا سکوتی مرگبار. هیچ صدایی غیر از صدای خرت خرت کفشهای خود او روی شن‌ها شنیده نمی‌شد. کمی بعد صدای شن‌کشی به گوش رسید. جوانی شن‌های سطح راه را با شن‌کش صاف می‌کرد. حرکاتش آهسته و منظم بود. ماتنی دودل مکشی کرد. نمی‌دانست کدام طرف برود، علامت دیگری هم وجود نداشت. از جوان پرسید: «لطفاً دفتر کدوم طرفه؟» هیچ پاسخی نشنید. جوان همان‌طور منظم و آرام و مکانیکی به شن‌کش کشیدن ادامه می‌داد، مثل اینکه کسی چیزی خطاب به او نگفته است و اساساً کسی دیگری آنجا نیست. صورتش بکلی بی‌حالت بود. حرکت‌های ظریف و دقیقش به قدری با هیکل نیرومندش تضاد داشت که ماتنی ناگهان ته دل احساس خطر کرد. احساس کرد جوان ممکن است ناگهان با حرکتی سریع با شن‌کش به او بکوبد. با کمی دله‌ره به راهش ادامه داد تا به حیاطی رسید و از این حیاط وارد صحن بزرگتری شد. دو ضلع این صحن، مانند صحن صومعه‌ها، هر یک ایوان یا رواقی داشت که یک ردیف ستون جلو هر کدام نصب شده بود. در ضلع سوم، ساختمانی مانند خانه‌ای بیلاقی ساخته شده بود. هیچ‌کس نبود، گرچه از جایی نامعلوم صدای زیر و ملتهب ضجه بلند بود. صاحب صدا فقط یک کلمه را لایتنقطع و مرتب تکرار می‌کرد. ماتنی باز مردد شد و ایستاد. اندوهی بی‌دلیل و مجهول قلبش را درهم می‌فشرد. هیچ‌گاه در گذشته چنین احساس یاسی نکرده بود. چفت در کهنه‌ای را که از ترک‌های قدیمی شیارشیار شده بود به طرف پایین فشار داد ولی در باز نشد. هنوز آن صدای ضجه پایانی‌ناپذیر را می‌شنید. در حالتی مانند خلسه از یکی از ایوانها جلو رفت. در چند گلدان بسیار بزرگ سنگی لاله‌های سرخ و زرد کاشته بودند. عاقبت صدای پایی به گوش رسید. آقای بلندبالا و

سالخورده‌ای با وقار و طمانینه و گام‌های کوتاه و چهره‌ای سرد ولی بفهمی نفهمی متعجب، از این طرف صحن به آن طرف می‌رفت. پرستاری دستش را گرفته بود و هدایتش می‌کرد.

ماتنی گفت: «سلام عرض می‌کنم. من می‌خواستم آقای دکتر لوخرا را ببینم.»

پرستار پرسید: «وقت ملاقات دارین؟»

«بله، منتظرم هستند.»

پرستار به دری دولنگه اشاره کرد و گفت: «بفرمایین مستقیماً تو سالن. اونجا کسی سراغتون میاد»، و بعد در حالی که پیرمرد با همان حالت مبهم بر چهره به بازوی راستش تکیه داده بود، به راهی که می‌رفت ادامه داد و با کلید دری را باز کرد و هر دو پشت در ناپدید شدند. صدای ضجه هنوز شنیده می‌شد.

ماتنی وارد سالن شد. اتاقی بود بزرگ و مبله‌شده با اثاث عتیقه و صندلیهای راحتی جادار و کاناپه‌ای بسیار بزرگ. بالای کاناپه، تابلویی در قاب طلایی ضخیم و سنگین به دیوار آویزان بود که چهره مردی را نشان می‌داد. ماتنی فکر کرد این باید مؤسس بیمارستان باشد. تابلوهای دیگر، منظره‌های مناطق گرمسیری و شاید جاهایی در برزیل را نشان می‌دادند. ماتنی حدس زد یکی از آنها تصویر اطراف ریودوژانیرو است. از در شیشه‌ای بزرگ و دو لته‌ای که به تراس باز می‌شد، بیرون رفت. روی سطح تراس که با سنگ‌های تخت فرش شده بود چند کاکوس بزرگ دید؛ اما مه غلیظ شده بود و دیگر باغ دیده نمی‌شد. فقط فضایی وسیع با نوعی بنای یادبود یا مقبره و تنه رنگ‌باخته و خاکستری فام و هراس‌انگیز درخت‌های آتش به طور محو و مبهم به چشم می‌خورد. ماتنی رفته‌رفته حوصله‌اش

سر می‌رفت. سیگاری روشن کرد. عادت ناپسند و تازه سیگار کشیدن، کمی او را آرام کرد.

به اتاق برگشت و روی کاناپه نشست. جلو کاناپه میز گرد عتیقه‌ای با چند کتاب قدیمی بود. کتابی را برداشت به نام فلور کامل فرانسه و سویس و بلژیک، به زبان فرانسه، نوشته گاستون بونیه^۱، و شروع به ورق زدن کرد. طرح‌های دقیقی از گلها و علفها دید که بدون شک بسیار زیبا و تماشایشان آرام‌بخش بود، ولی او سر از هیچ چیزشان در نمی‌آورد. سیگار دیگری روشن کرد. بالاخره پرستار ریزنقش و تندوتیزی با عینکی بی‌دوره وارد شد و پرسید: «آقای ماتئی؟»

ماتئی پاسخ داد: «بله، من هستم.»

پرستار نگاهی به اطراف کرد و پرسید: «چمدانی چیزی ندارین؟»

ماتئی سری به علامت نفی تکان داد و لحظه‌ای نفهمید این سؤال برای چیست و گفت: «من فقط می‌خواستم از آقای دکتر چندتا سؤال کنم.»
پرستار گفت: «خواهش می‌کنم بفرمایین دنبال من»، و او را از دری بیرون برد.

۲۱

ماتئی وارد اتاقی کوچک و، با کمال تعجب، قدری نامطبوع در نگاه اول شد که به هیچ وجه جو پزشکی نداشت. تصویرهایی مشابه تابلوهای سالن به دیوار آویزان بود و عکس چند مرد عبوس باریش و عینکهای بی‌دوره و چهره‌های وحشت‌انگیز که می‌شد حدس زد در گذشته متصدی سمت شاغل فعلی بوده‌اند. میز تحریر و صندلیها انباشته از کتاب بود. فقط یک صندلی راحتی چرمی خالی بود. دکتر با روپوش سفید پشت انبوهی از کاغذ نشسته بود. مردی بود کوچک‌اندام و لاغر با حرکات تندوتیز و، مانند پرستار و مردان ریشداری که عکسشان به دیوار بود، عینک بی‌دوره. ماتئی با خود فکر کرد ظاهراً زدن عینک بی‌دوره در اینجا اجباری است و، مثل تراشیدن دایره کوچکی از موی فرق سر در بین راهبان، نشانه تعلق به انجمنی مخفی است؛ ولی بعد این فکر را کنار گذاشت و در دل گفت به من چه. پرستار از اتاق بیرون رفت.

دکتر لوخر از پشت میزش بلند شد و با لحنی بفهمی نفهمی حاکی از شرمندگی به او خوشامد گفت و اضافه کرد: «بفرمایید، منزل خودتان است. متأسفانه اینجا همه چیز یک قدری کهنه و رخ‌رفته است. مخارج ما از محل موقوفات خصوصی تأمین می‌شود و، به این جهت، کمی از نظر مالی در زحمتیم.»

1. Gaston Bonnier.

ماتئی در صندلی راحتی چرمی نشست. اتاق بقدری تاریک بود که دکتر بناچار چراغ مطالعه را روشن کرد.

ماتئی پرسید: «مانعی ندارد اگر من سیگار بکشم؟»

دکتر تعجب کرد و جواب داد: «خواهش می‌کنم، بفرمایید.» بعد بدقت ماتئی را از پشت شیشه‌های خاک آلود عینکش برانداز کرد و افزود: «ولی مثل اینکه شما در گذشته سیگار نمی‌کشیدید.»
«نخیر، هیچ وقت.»

دکتر ورقه کاغذی برداشت و روی آن شروع به یادداشت کرد. ماتئی منتظر ماند.

دکتر همان طور که می‌نوشت، پرسید: «تاریخ تولد شما ۱۱ نوامبر ۱۹۰۳ است، این طور نیست؟»
«بله.»

«و آدرستان هنوز همان هتل اوربان؟»

«نخیر، الآن هتل رکس است.»

«آهان، هتل رکس. خیابان واینبرگ^۱، بله؟ پس، ماتئی عزیز، شما هنوز در هتل زندگی می‌کنید؟»
«چرا تعجب می‌کنید؟»

دکتر سرش را از روی کاغذ بلند کرد و گفت: «بین، عزیز من. شما الآن سیزده سال است در زوریخ زندگی می‌کنید. مردهای دیگر تشکیل خانواده می‌دهند، اولاد پیدا می‌کنند، تأمین آتیه می‌کنند. شما هیچ زندگی خصوصی ندارید؟ می‌بخشید من این طور بی‌پرده صحبت می‌کنم.»

ماتئی گفت: «صحیح - که این طور.» ناگهان سراسر قضیه، از جمله دلیل سؤال پرستار راجع به لوازم و چمدان، دستگیرش شد. «پس رئیس پلیس با

1. Weinbergstrasse.

شما در تماس بوده.»

دکتر قلمش را با تائی روی میز گذاشت و پرسید: «ممکن است بیرسم مقصودتان از این حرف چیست؟»

ماتئی در حالی که سیگارش را در زیر سیگار له می‌کرد، به لحنی قاطع جواب داد: «از شما خواهش کرده‌اند مرا معاینه کنید چون پلیس ایالتی فکر می‌کند من کاملاً - چطور بگوییم؟ - «نرمال» نیستم.»

هر دو ساکت نشستند. بیرون اتاق، مه غلیظ، لُخت و سنگین، سینه به پشت شیشه می‌مالید. تاریک روشنی محو و نامعلوم پاورچین پاورچین و خاکستری فام به درون اتاق می‌خیزید و روی انبوه کتابها و کاغذهای بهم‌ریخته پخش می‌شد. از آن بدتر، سرما و هوای مانده و دم‌کرده اتاق بود که با بوی دوا درهم می‌آمیخت.

ماتئی بلند شد و به طرف در رفت و آن‌را باز کرد. دو مرد با روپوش سفید دست به سینه بیرون در ایستاده بودند. ماتئی دوباره در را بست.
«لاید آن دو مستخدم به این دلیل آنجا ایستاده‌اند که مبادا من هیاهو و دردسر راه بیندازم.»

دکتر لوخر به روی خود نیاورد و گفت: «ببینید، آقای ماتئی، من می‌خواهم به عنوان پزشک با شما صحبت کنم.»

ماتئی جواب داد: «هر طور مایلید»، و دوباره آمد سرجایش نشست. دکتر بار دیگر قلم خودنویسش را برداشت و گفت به من اطلاع داده‌اند که شما اخیراً مرتکب اعمالی شده‌اید که نمی‌شود گفت کاملاً عادی است. بنابراین، می‌خواهم خیلی صریح با شما حرف بزنم. شما حرفه‌خشنی دارید و اغلب مجبورید با مردمی که سروکارشان با شما می‌افتد، خشن رفتار کنید. بنابراین، باید عذر مرا برای اینکه رُک و بی‌پرده صحبت می‌کنم بپذیرید، چون حرفه‌من هم قدری مرا خشن کرده است - هم خشن و هم متوجه واقعیات خشن - و وقتی رفتار شما را می‌سنجم،

عجیب به نظرم می‌رسد که چرا شما ناگهان بی مقدمه به یک همچو فرصت بی نظیری مثل مأموریت اردن پشت پازده‌اید - یعنی در واقع لگد به بخت خودتان زده‌اید. و بعد دچار این وسواس شده‌اید که به هر قیمتی هست باید دنبال قاتلی بگردید که قبلاً پیدا شده. و باز بعد این تصمیم ناگهانی به سیگار کشیدن، این عطش غیرعادی به مشروب‌خوری - چهار پیک کیناک دو بل بعد از یک بطری شراب مخصوص. وقتی همه اینها را با هم جمع می‌زنیم، نتیجه مسلماً حاکی از نوعی فروپاشی ناگهانی شخصیت است و مانند عوارض مراحل اولیه بیماری به نظر می‌رسد. دکتر افزود که اگر ماتی تحت معاینات کامل قرار بگیرد و بگذارد تصویر جامع و کاملی از وضع بالینی و روانی او به دست بیاید، مسلماً به نفع مستقیم خودش خواهد بود. و گفت، بنابراین، پیشنهاد من این است که شما چند روزی در روتن بستری شوید.

دکتر لوخر ساکت شد و قوزه کرده پشت انبوه کاغذهایش دوباره مشغول نوشتن شد و کمی بعد پرسید: «آیا گاهی تب می‌کنید؟»

«خیر.»

«در حرف زدن اشکال پیدا می‌کنید؟»

«به هیچ وجه.»

«هیچ شده که گاهی صداهایی مثل صداهای غیبی به گوشتان برسد؟»

«حتی حرفش هم مضحک است.»

«ناگهان خیس عرق می‌شوید؟»

ماتی سری به علامت نفی تکان داد. از تاریختر شدن هوا و سؤالات احمقانه دکتر حوصله‌اش سر رفته بود. در جیبها به دنبال پاکت سیگارش گشت و بالاخره آن را پیدا کرد. وقتی خواست سیگار را با کبریتی که دکتر زده بود روشن کند، دستش از ناراحتی و عصبانیت می‌لرزید. وضع مسخره‌ای بود. با خودش گفت می‌بایست پیش‌بینی کرده باشم و پیش

روانپزشک دیگری رفته باشم. ولی نسبت به این دکتر تمایل خاصی داشت. اداره مرکزی از نظر مساعدت این دکتر را برای مشاوره‌های پزشکی برگزیده بود. خود ماتی هم به او تمایل داشت چون سایر پزشکان شهر او را آدمی خل وضع می‌دانستند و تحقیر می‌کردند.

دکتر با خوشحالی از دیدن لرزش دست ماتی، گفت: «مثل اینکه به تشویش افتادید. پرستار را صدا کنیم؟ اگر از حالا به اتاق خودتان بروید...» ماتی پاسخ داد: «من به هیچ وجه همچو خیالی ندارم. کیناک دارید؟» دکتر در حالی که از جا برمی‌خاست، گفت: «به شما یک آرام‌بخش می‌دهم.»

کارآگاه به خشونت گفت: «من به آرام‌بخش احتیاج ندارم. به کیناک احتیاج دارم.»

لابد دکتر مخفیانه دکمه‌ای را فشار داده بود چون یکی از دو مستخدم در آستانه در ظاهر شد.

دکتر دستور داد: «یه بطری کیناک و دو تا گیللاس از آپارتمان من بیار. زود باش!» و شروع کرد دستانش را به هم مالیدن - شاید هم دستهایش یخ کرده بود.

مستخدم به تاخت پی فرمان رفت.

دکتر گفت: «راستش را بخواهید، آقای ماتی، من فکر می‌کنم باید هر چه زودتر اجازه بدهید ما اینجا شما را تحت مراقبت قرار بدهیم، وگرنه ممکن است کار از کار بگذرد و یک مورد کلاسیک فروپاشی روانی و جسمی روی دستمان بماند. تصدیق کنید که باید از چنین چیزی اجتناب کنیم. یک کمی اگر همه سعی کنیم، موفق می‌شویم.» ماتی چیزی نگفت.

دکتر هم سکوت کرد. تلفن زنگ زد. دکتر لوخر گوشی را برداشت و گفت: «من فعلاً گرفتارم. جلسه دارم.» و گوشی را گذاشت. بیرون پنجره،

هوا تقریباً یکسره تاریک شده بود و شب ناگهان کاملاً همه جا را فرا گرفته بود.

دکتر برای اینکه چیزی گفته باشد، پرسید: «می‌خواهید چراغ سقف را روشن کنم؟»
«نخیر.»

ماتی دوباره آرام شده بود. وقتی مستخدم با کنیاک برگشت، او یک گیلاس ریخت و نوشید و گیلاس دیگری ریخت. به دکتر لوخر گفت: «ممکن است لطفاً از این صحبت‌های صریح مردانه و زودباش زودباش و بقیه چرندیات دست بردارید؟ شما دکترید. آیا هرگز در حرفه خودتان شده که موردی پیش بیاید که از حل آن عاجز بمانید؟»

دکتر شگفتزده به ماتی چشم دوخت. از سؤالش شرمنده شده بود و نمی‌دانست هدف کار آگاه از این پرسش چیست.

بالاخره صادقانه گفت: «بیشتر مواردی که در کار من پیش می‌آید حل‌نشدنی است.» ولی می‌دانست که هرگز نباید به کسی که مریض اوست چنین پاسخی بدهد.

ماتی با لحن نیشداری که دکتر را غصه‌دار کرد، گفت: «بله، تصور می‌کردم در حرفه شما مسلماً وضع بهتر از این نیست.»

دکتر پرسید: «شما اینجا آمدید که فقط همین سؤال را از من بکنید؟»
ماتی گفت: «این سؤال و سؤال‌های دیگر.»

دکتر با ناراحتی گفت: «ولی آخر، درد شما چیست؟ شما همیشه یکی از عاقل‌ترین و منطقی‌ترین کسانی بودید که من در عمرم می‌شناختم.»
ماتی نامطمئن گفت: «خودم هم نمی‌دانم. آن بچه - بچه‌ای که کشته شد.»

«گریلتی موزر؟»

«فکر این بچه از مغزم بیرون نمی‌رود.»

«یعنی طوری به این موضوع فکر می‌کنید که دست از سرتان برنمی‌دارد؟»

ماتی پرسید: «شما خودتان بچه دارید؟»
دکتر در حالی که باز ناراحت شده بود، برمی‌گفت: «من هم مثل شما مجردم.»

ماتی با جبین درهم‌کشیده گفت: «پس شما هم مثل منید. ببینید، آقای دکتر، من برخلاف جانشینم هتسی - هتسی محترم و حسابی و نرمال - از ترس جانزدم: صاف به آنچه پیش رویم بود نگاه کردم. جلو پایم، روی برگهای خشک، یک نعش مثله‌شده افتاده بود. فقط صورتش - صورت بچه - سالم مانده بود. و من صاف نگاه کردم. زیر بوته‌ها یک دامن قرمز و چند تکه چوب‌شور افتاده بود. ولی آنچه واقعاً هولناک بود، این نبود.»
ماتی مثل اینکه حتی خودش از این حرف ترسیده باشد، دوباره خاموش شد. او هرگز درباره‌ی خودش صحبت نمی‌کرد و حالا مجبور به این کار شده بود چون برای پیگرد قضیه به این دکتر ریزنقش با آن حرکات تند و تیز و عینک خنده‌دار، احتیاج داشت. این دکتر تنها کسی بود که می‌توانست به او کمک کند و ماتی می‌بایست در ازای این کمک، سفره دلش را پیش او باز کند.

سرانجام با تلاشی که در واقع در حکم اعمال خشونت نسبت به خودش بود، ادامه داد: «شما حق داشتید برسید چرا من اینهمه سال در هتل زندگی می‌کردم. دلیلش این بود که نمی‌خواستم با دنیا روبرو شوم. می‌خواستم مثل یک دستگاه اتوماتیک به دنیا مسلط شوم ولی در رنجها و دردهایش شریک نباشم. می‌خواستم در برابر دنیا بکلی سرد و بی‌اعتنا بمانم. می‌خواستم هیچ وقت خون‌سردیم را از دست ندهم. می‌خواستم همه چیز را مثل یک تکنیسین کنترل کنم. به این جهت آن روز توانستم به نعش آن بچه نگاه کنم. ولی وقتی با پدر و مادرش روبرو شدم، ناگهان دیگر

طاقتم از دست رفت. یکباره دیدم می‌خواهم از آن خانه لعنتی و از آن پدر و مادر بدبخت درهم‌شکسته فرار کنم. بنابراین، قولی دادم ولی نتوانستم به قولم وفا کنم چون می‌خواستم با هواپیما به اردن بروم. البته در آن شرایط، فقط برای اینکه فرار کنم و درد و عذاب آن پدر و مادر را نبینم، حاضر بودم هر قولی بدهم. ولی بعد، آقای دکتر، بعد دوباره تسلیم آن حالت سرد و بی‌اعتنا شدم. جنبه هولناک ماجرا این بود. برای نجات آن فروشنده دوره‌گرد نچنگیدم. گذاشتم همه چیز راه خودش را طی کند. برگشتم به همان لاک سفت و سخت فاقد هرگونه جنبه شخصی که به خاطر آن معروف شده‌ام. دوباره، به قول افراد و برویجه‌های اداره، شدم همان «مات اتومات» همیشگی. برگشتم به همان آرامش و خونسردی و احساس برتری و حالت غیرانسانی و برخوردهای رسمی و خشکی که همیشه مثل زره داخل آن پنهان شده‌ام. و این ادامه داشت تا در فرودگاه آن بچه‌ها را دیدم.»

دکتر یادداشت‌هایش را کنار گذاشت.

«و بعد از فرودگاه برگشتم و بقیه داستان را خودتان می‌دانید.»

دکتر پرسید: «و حالا؟»

«حالا می‌خواهم به قولم عمل کنم. می‌خواهم مردی را که گریلتی

موزر را کشته، پیدا کنم.»

دکتر بلند شد و به طرف پنجره رفت.

مستخدمی که کنیاک آورده بود وارد شد و پشت سر او، مستخدم

دوم.

دکتر به دو مستخدم گفت: «شما برگردید به بخش. به شما احتیاجی

نیست.»

ماتئی گیلاس دیگری کنیاک برای خودش ریخت و خنده کنان گفت:

«این رمی مارتن^۱ خیلی چیز خوبی است.»

دکتر همچنان پشت پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می‌کرد.

به لحنی اندوهگین و نومید پرسید: «خب، من از چه راهی می‌توانم به شما کمک کنم؟ من که جرم‌شناس نیستم.» برگشت رو به ماتئی ایستاد. «چرا شما اینقدر جزماً معتقدید که کار، کار دستفروش نبوده؟»

ماتئی برگ کاغذی از جیبش بیرون آورد که بچه‌ای روی آن نقاشی کرده بود. زیر آن، گوشه سمت راست، با خط کودکانه و ناشیانه‌ای امضا شده بود «گریلتی موزر». نقاشی با مداد رنگی کشیده شده بود و مردی را نشان می‌داد: مردی بلندقد، بلندتر از همه درختان صنوبری که مانند نوعی سبزه در عالم وهم، گرداگرد او حلقه زده بودند. نقاشی خصلت همه نقاشیهای بچه‌ها را داشت: نقطه، نقطه، ویرگول، تیره، دایره – و این می‌شد صورت. مرد بلندقامت، کلاهی مشکی بر سر و لباسی سیاه به تن داشت و از دست راستش (به شکل بیضی و پنج خط کوتاه مستقیم به جای انگشت که به بیضی فرورفته بود) چند دایره به سوی دخترکی فستلی سرازیر بود. از هر دایره تعداد زیادی خطهای سیخ‌سیخ مثل مو بیرون زده بود و آن‌را به شکل ستاره‌ای ریز درآورده بود. دخترک حتی از درختها هم کوچکتر بود. بالای نقاشی، روی آسمان، اتومبیلی سیاه ایستاده بود و در کنار آن، جانوری عجیب با شاخهای غریب دیده می‌شد.

ماتئی توضیح داد: «این نقاشی را گریلتی موزر کشیده. من آن‌را از کلاسش برداشته‌ام.»

دکتر در حالی که حیران به نقاشی نگاه می‌کرد، پرسید: «خب، این

نقاشی تصویر چیست؟»

«تصویر غولی جوجه تیغی.»

«و من چه باید از آن بفهمم؟»

ماتئی به دایره‌ها اشاره کرد و باز توضیح داد: «گریتلی گفته بود غولی در جنگل به او جوجه تیغی می‌داده، و بعد این صحنه را کشیده بود.»

«و حالا شما فکر می‌کنید که...»

ماتئی پاسخ داد: «احتمال دارد قاتل همین غولِ جوجه تیغی بوده. این امکان هست که گریتلی تصویر قاتل خودش را کشیده.»

دکتر با خشم جواب داد: «حرف از این چرندتر ممکن نیست. این نقاشی هیچ چیزی جز محصول خیال نیست. خواهش می‌کنم بر مبنای آن نظریه‌سازی نکنید.»

ماتئی گفت: «بله این احتمال هست. از طرف دیگر، جزئیات اتومبیل نسبتاً خوب کشیده شده. به نظر من، این یک اتومبیل کهنه آمریکایی است. غول هم خوب زنده نقاشی شده.»

دکتر با عصبانیت و بیحوصلگی گفت: «غول یک چیز خیالی است. لطفاً قصه پریان به من تحویل ندهید.»

«یک مرد بلندقد درشت‌هیکل کاملاً ممکن است مثل غول به نظر یک دختر بچه کوچک بیاید.»

دکتر با تعجب به ماتئی نگاه کرد و پرسید: «پس، به نظر شما، قاتل مرد قوی‌هیکلی بوده؟»

کارآگاه قدری با طفره گفت: «البته این فقط حدس است. اگر فرض من درست باشد، قاتل اتومبیل آمریکایی مشکلی و کهنه‌ای هم داشته.»

دکتر لوخر عینکش را روی پیشانی بالا زد و نقاشی را برداشت و بدقت مشغول مطالعه آن شد و سرانجام با تردید و دودلی پرسید: «شما چرا این نقاشی را پیش من آوردید؟»

ماتئی توضیح داد: «با فرض اینکه تنها برگه من درباره قاتل همین نقاشی است، آیا غیر از پیگیری این برگه چاره دیگری هم دارم؟ من مثل یک

آدم متفرقه غیرمتخصصی هستم که با یک عکس طبی که با اشعه X برداشته شده، روبروست و نمی‌تواند چیزی از آن بفهمد. برای اینکه من چیزی از این نقاشی بفهمم به کمک شما احتیاج دارم.»

دکتر سری تکان داد و نقاشی را دوباره روی میز تحریر گذاشت و گفت: «یک نقاشی بچگانه مثل این، به شما هیچ اطلاعی درباره قاتل نمی‌دهد. فقط ممکن است چیزهایی از آن راجع به خود دخترکی که نقاشی را کشیده دستگیر ما بشود. گریتلی یقیناً بچه‌ای باهوش و متوجه و شاد بوده. بچه‌ها از طرفی چیزهایی را که می‌بینند نقاشی می‌کنند و از طرف دیگر، در عین حال، احساساتی را که از دیدن آن چیزها پیدا می‌کنند. و هم واقعیت با هم مخلوط می‌شوند. مثلاً در اینجا بعضی چیزها هست که واقعی است، مثل این آدم درشت‌هیکل و اتومبیل و دختر. اما بقیه ظاهراً مثل کُده، علامت چیزهای دیگری است. از قبیل این جوجه تیغیها یا آن حیوان با آن شاخهای بزرگ. معمای محض. و متأسفانه گریتلی کلید معما و جوابها را به گور برده است. من پزشکم، نه اهل احضار ارواح. بردارید، این نقاشی را بگذارید کنار. خنده‌دار است که کسی فکرش را به این چیزها مشغول کند.»

«این برای این است که شما دل و جرأتش را ندارید.»

«من از وقت تلف کردن متنفرم.»

ماتئی محکم گفت: «آنچه شما اسمش را وقت تلف کردن می‌گذارید، ممکن است روش جا افتاده و امتحان‌شده‌ای باشد. شما به عنوان یک دانشمند علوم طبیعی می‌دانید که غرض از فرضیه موقت در علوم چیست. از همین فرض من که می‌گویم این نقاشی قاتل را نشان می‌دهد، به عنوان فرضیه موقت استفاده کنید. بگذارید فعلاً بر اساس همین فرض جلو برویم ببینیم به کجا می‌رسیم.»

دکتر لوخر نگاهی عمیق به کارآگاه انداخت و دوباره مشغول بررسی

نقاشی شد و بالاخره پرسید: «دستفروش چه قیافه‌ای داشت؟»
«غیر قابل اعتنا»

«باهوش بود؟»

«خرف و کودن نبود، ولی ذهن تنبل داشت.»

«یک دفعه به دلیل ارتکاب جرائم جنسی محکوم شده بود، این طور نیست؟»

«دختر چهارده ساله‌ای را فریب داده بود.»

«بازنها و دخترهای دیگر هم هیچ وقت رابطه‌ای داشت؟»

ماتنی جواب داد: «بله، در ضمن همان شغل دستفروشی و دوره گردی، در واقع، در آن اطراف در دهات از این حیث شهرتی داشت.»

دکتر لوخر تندتند سؤال می‌کرد. پیدا بود که ماجرا سبب تحریک حس کنجکاوی حرفه‌ای اش شده است.

به ماتنی گفت: «حیف که این دون‌ژوان اقرار کرد و خودش را دار زد. اگر از من پرسیده بودند، به هیچ وجه نمی‌گفتم مبتلا به جنون جنسی است. ولی حالا کمی بپردازیم به فرضیه شما. کاملاً می‌شود تصور کرد که غول جوجه تیغی در این نقاشی، قاتل و جنایتکار جنسی است. بلندقد و غول پیکر به نظر می‌رسد. مردهایی که مرتکب این قبیل جرائم علیه بچه‌ها می‌شوند معمولاً آدمهایی ابتدایی و بیش و کم کودن و عقب افتاده‌اند. خنگ و بی شعورند. تنومند و پرزورند. به خشونت تمایل دارند. به ناتوانی جنسی دچارند. نسبت به زنها احساس حقارت می‌کنند.»

دکتر لوخر به جلو خم شد. مثل این بود که چیز تازه‌ای کشف کرده است. با شگفتی گفت: «عجیب است.»

«چی عجیب است؟»

«تاریخ روی این نقاشی.»

«چرا؟ مگر چطور است؟»

«بیش از یک هفته پیش از قتل. برای اینکه فرضیه شما را بشود پذیرفت، گریتلی باید قبل از این با قاتل آشنا شده باشد. عجیب این است که اگر این طور بوده، چرا دخترک جریان آشنایش را به صورت قصه پریان بازگو کرده.»

«بچه‌ها از این کارها می‌کنند.»

دکتر سری به نشانه نفی تکان داد و گفت: «بچه‌ها هرگز هیچ کاری را بی دلیل نمی‌کنند. معنای قضیه احتمالاً این است که مرد تنومند سیاه پوش به گریتلی سفارش کرده بود چیزی راجع به این دیدار مرموز به کسی نگوید. دخترک بیچاره هم به حرفش گوش داده و به جای اینکه حقیقت را بگوید، قصه گفته است. اگر این کار را نمی‌کرد، کسی ممکن بود سوءظن پیدا کند و نجاتش بدهد. اگر این فرض را بپذیریم، سراسر ماجرا رنگ واقعاً وحشتناکی پیدا می‌کند... ناگهان دکتر پرسید: «به دختر تجاوز جنسی هم شده بود؟»

ماتنی جواب داد: «نه.»

«در مورد آن دو دختر دیگری هم که سالها پیش در سن گال و شویتس به قتل رسیده بودند همین طور بود؟»

«عیناً همین طور.»

«آنها هم با تیغ سلمانی؟»

«بله.»

اینجا دیگر دکتر برای خودش گیلاسی کنیاک ریخت و گفت: «به این ترتیب، اگر بخواهیم دقیق حرف بزنیم باید بگوییم این دیگر جنایت جنسی نیست؛ یک عمل انتقامی است. قصد جنایتکار از این قتلها این بوده که انتقام خودش را از زنها بگیرد، صرف نظر از اینکه بگوییم جنایتکار آن مرد دستفروش بوده یا غول جوجه تیغی فرضی شما.»

«ولی یک دختر بچه کوچک که زن نیست.»

دکتر در رد این ایراد، ادامه داد: «بله، ولی از نظر یک مرد بیمار، دختر بچه‌کوچک جانشینی است برای زن. قاتل چون جرأت حمله به زن‌ها را ندارد، به دختر بچه‌ها حمله می‌کند. دختر بچه‌ها را به جای زن خاصی که در نظر دارد، می‌کشد. به این جهت، همیشه دنبال نوع واحدی دختر می‌رود. من شرط می‌بندم که همه قربانیهای او به هم شبیه باشند. فراموش نکنید که سروکار ما اینجا با یک آدم کاملاً ابتدایی است. مهم نیست که کودن و بی‌شعور به دنیا آمده باشد یا بعدها کم‌کم این‌طور بشود. به هر حال، این جور آدم‌ها تسلطی بر تمایلات آنی خودشان ندارند. مقاومشان در برابر این تمایلات آنی آنقدر کم است که نُر مال نیست. فقط یک تغییر کوچک در متابولیسم یا استحاله چند سلول کافی است که چنین آدم‌زادی را به حیوان درنده تبدیل کند.»

«این انتقام جویی چه دلایلی ممکن است داشته باشد؟»

دکتر شانه‌های بالا انداخت و توضیح داد: «احیاناً کشمکشهای درونی جنسی. شاید زنی تمایلات قاتل را سرکوب می‌کند یا از او بهره‌کشی می‌کند. شاید خودش فقیر است و همسرش ثروتمند. شاید از لحاظ مقام و موقعیت اجتماعی پایینتر از همسرش است.»

ماتئی گفت: «هیچ‌کدام از چیزها در مورد دستفروش مصداق نداشت.»
دکتر بار دیگر شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: «شاید عوامل احتمالی دیگری در موردش مصداق پیدا کنند. در روابط زن و مرد، حتی غیرمنطقی‌ترین و مضحک‌ترین چیزها هم محال نیست.»

ماتئی پرسید: «به فرض اینکه دستفروش قاتل نبوده، آیا باز هم خطر قتل‌هایی از این قبیل وجود خواهد داشت؟»

«قتلی که در سن‌گال اتفاق افتاد، کی اتفاق افتاد؟»

«پنج سال پیش.»

«آن یکی در شویتس چه وقت؟»

«دو سال پیش.»

دکتر گفت: «بنابراین، می‌بینید که فاصله‌ها کمتر می‌شود. این ممکن است حاکی از شدت گرفتن بیماری باشد. مقاومت در برابر تمایلات آنی رو به کاهش گذاشته. بعید نیست. اگر فرصتی دست بدهد و امکانی بوجود بیاید، مرد بیمار به فاصله چند ماه یا حتی چند هفته باز مرتکب قتل دیگری بشود.»

ماتئی پرسید: «در این فاصله رفتارش چگونه خواهد بود؟»

دکتر قدری با تردید جواب داد: «اول تا مدتی بعد از قتل، تسکین پیدا می‌کند و احساس می‌کند راحت شده. ولی دیری نمی‌گذرد که باز آن احساس کینه و نفرت کم‌کم روی هم انباشته می‌شود و انتقام‌جویی فشار می‌آورد و دنبال مفرّی می‌گردد. اوایل، بیمار فقط دوروبر بچه‌ها پرسه می‌زند. مثلاً جلو دبستانها یا در میدانهای شهر می‌پلکند. بعد با اتومبیل دوره می‌افتد تا قربانی جدیدی پیدا کند. وقتی دختری نظرش را جلب کرد، مثل گذشته با او دوست می‌شود و با او دوستی می‌کند تا بالاخره روزی پرونده قتل دیگری روی دست شما بگذارد.»

دکتر لوخر ساکت شد.

ماتئی نقاشی را از روی میز برداشت، تا کرد و در جیب بغلش گذاشت. نگاهی به پنجره انداخت. تاریکی عمیق شب همه‌جا را فرا گرفته بود.
«خب، دکتر. دعا کنید در جستجویم برای پیدا کردن غول جوجه‌تینی موفق شوم.»

دکتر چند لحظه حاج و واج به او خیره ماند تا ناگهان مقصود کار آگاه دستگیرش شد و گفت: «ببینم، مثل اینکه این غول جوجه‌تینی برای شما چیزی بیشتر از یک فرضیه موقت محض است. این‌طور است؟»

ماتئی گفت: «غول جوجه‌تینی برای من یک واقعیت محض است. من حتی یک لحظه هم در وجودش کوچکترین شکی ندارم.»

دکتر ناگهان از جا پرید و عصبانی از اینکه اغفال شده و توجه نکرده که هدف ماتئی از این سؤال و جوابها چیست، فریاد زد که هرچه گفته جز تئوری محض چیز دیگری نبوده؛ فقط برساخته‌ای ذهنی بدون هرگونه سندیت و اعتبار علمی بوده. او تنها به یک امکان از میان هزار امکان دیگر اشاره کرده. با خشم یاد آور شد که عیناً به همین روش می‌شود ثابت کرد که هر کسی که شما اسم بیرید، احیاناً قاتل بوده است. می‌گویید نه؟ چطور نه؟ هر مزخرفی را در دنیا می‌شود تصور کرد و به نحوی از انحاء دلیلی در تأییدش ارائه داد. «شما خودتان، آقای ماتئی، بهتر از من به این چیزها واقفید. من فقط از نظر همکاری موافقت کردم بر اساس فرضیه شما جلو بروم. اما شما هم باید این مردانگی را داشته باشید که بدون تکیه کردن به عصای فرضیه، به آنچه هست و واقعاً در دنیا می‌گذرد نگاه کنید؛ باید این دل و جرأت را داشته باشید که مجرمیت دستفروش را قبول کنید. نقاشی این بیجه ممکن است بر همین اساسی که بحث می‌کردیم کاملاً خیالی باشد یا ملاقات با کسی را نشان بدهد که اصلاً قاتل نبوده و امکان نداشته دست به این قتل زده باشد.»

ماتئی گیلان کیناکش را سر کشید و گفت: «لطناً اجازه بدهید من قضاوت کنم که نتیجه گیریهای شما تا چه حد احتمال دارد با واقعیت منطبق باشد.»

دکتر بلافاصله واکنشی در برابر این گفته ابراز نکرد. دوباره در میان کتابها و پرونده‌ها پشت میز فکسنی و قراضه‌اش نشست؛ و دوباره رئیس همان بیمارستانی شد که پول نداشت، پرسنل نداشت، برای ضروریات اولیه معطل بود و او می‌بایست خود را به در و دیوار بزند و از پایبندازد تا آن مؤسسه کهنه و زهوار دررفته کیروکری بکند و به کار ادامه دهد. بالاخره خسته و فرسوده و تلخکام گفت: «ببینید، آقای ماتئی. شما دنبال یک کار محال هستید. من نمی‌خواهم احساساتی و دل‌نازک بشوم. هر

کسی برای خودش اراده و بلندپروازی و غرور خودش را دارد و نمی‌خواهد تسلیم شود و از شخصیت خودش دست بردارد. من کاملاً درک می‌کنم. خودم هم همین طورم. ولی اگر بخواهید دنبال قاتلی بروید که به احتمال قوی اصلاً وجود خارجی ندارد. و تازه اگر وجود هم داشته باشد هرگز موفق به پیدا کردنش نخواهید شد چون خیلی از امثال او فقط و فقط تصادفاً مرتکب قتل نمی‌شوند. در آن صورت به دست خودتان موقعیتی بسیار وخیم برای خودتان ایجاد خواهید کرد. ممکن است این عمل شما که چنین روش جنون‌آمیزی انتخاب می‌کنید عمل شجاعانه‌ای باشد. من با کمال خوشوقتی حاضرم شجاعت شما را تحسین کنم. این روزها، تندروی و برخوردهای افراطی مورد احترام خیلیهاست. ولی اگر این روش به هدف نرسد، متأسفانه باید تذکر بدهم که در آخر کار فقط جنونش نصیب شما خواهد شد.»

ماتئی برخاست و گفت: «خدا حافظ، آقای دکتر لوخر. متشکرم.»

خود لوخر این گفت و گوها را کتباً به من گزارش کرد. خط ریز و عنکبوت وارش که گویی گراور شده بود، مطابق معمول بزحمت خواننده می شد. هتسی را احضار کردم و گزارش را به او نشان دادم. هتسی گفت خود دکتر از فرضیه های غیر قابل دفاع صحبت کرده است. ولی من بر خلاف او، خاطر م آسوده نبود. این طور به نظرم می رسید که دکتر بی گدار به آب زده و در بن بست قرار گرفته و بعد، از شهادتی که به خرج داده ترسیده است و حالا دلایلی بر رد استدلال اصلی خودش جعل می کند که قبلاً به خاطرش نرسیده بود. از همه حرفها گذشته، می بایست تصدیق کنیم که ما هیچ اقرار مفصل حاوی جزئیات قابل تحقیق از دستفروش در دست نداشتیم؛ فقط اظهاراتی کلی حاکی از اینکه قاتل، او بوده است. وانگهی، آلت قتل هنوز پیدا نشده بود. چند تیغ سلمانی در سبد دستفروش بود ولی روی هیچ کدام آثار خون دیده نمی شد و این هم بیشتر به دودلی من اضافه می کرد. البته این واقعیت بتنهایی برای تبرئه کردن گوئن پس از مرگ کافی نبود. قراین و امارات هنوز بشدت بر ضد او بود. با اینهمه، خیال من ناراحت بود. بیش از اینکه به روی خودم می آوردم تحت تأثیر اقدامات مائتی قرار گرفته بودم، و حتی با وجود ناراحتی و عصبانیت دادستان، دستور دادم جنگلهای اطراف مگندورف را دوباره بگردند. اما این دفعه

هم نتیجه صفر بود. اثری از آلت قتل پیدا نشد. هتسی گفت احتمالاً ته دره جایی افتاده است.

هتسی باز یکی از همان سیگارهای معطر گندی را که می کشید از قوطی سیگارش برداشت و گفت: «والله، دیگه از دست ماکاری در این پرونده ساخته نیست. یا ماتی عقلشو از دست داده یا ما. باید ببینیم کدوم یکی.»

اشاره کردم به عکسهایی که گفته بودم آورده بودند. هر سه دختر مقتول شباهت واضح به هم داشتند.

گفتم: «شباهت بین این سه تا، نظر کسانی رو که معتقدند غول جوجه تیغی قاتل اصلیه، تأیید می کنه.»

هتسی با بیعاطفگی جواب داد: «چرا تأیید می کنه؟ فقط نشون میده که دستفروش از چه تیپ دختری خوشش میومده.» و بعد زد زیر خنده و اضافه کرد: «دلم می خواد بدونم قصد و غرض ماتی از این کارها چیه. تو بد وضعی گیر کرده؛ هیچ دلم نمی خواست جای او باشم.»

غرش کنان گفتم: «ماتی را دست کم نگیر. از عهده هر کاری برمیاد.»
«یعنی می فرمایین حتی از عهده پیدا کردن قاتلی که وجود خارجی نداره؟»

گفتم: «شاید»، و عکسها را دوباره در پرونده گذاشتم. «من فقط یک چیز می دونم و اون اینکه ماتی وقتی کاری رو شروع کرد، دست بردار نیست.»

معلوم شد درست گفته ام. اولین گزارش را بعد از جلسه ای که با رئیس پلیس شهری داشتیم، او به من داد. باز گرفتار یکی از آن موارد تداخل اختیارات شده بودیم و جلسه کرده بودیم که تکلیف قضیه را روشن کنیم. احتمق بی شعور وقتی جلسه تمام شد و می خواستیم بیرون برویم، فکر می کنم فقط برای اینکه کفر مرا در بیاورد، صحبت را به ماتی کشاند. گفت

ماتی غالباً در باغ وحش پرسه می زند و تازگی یک اتومبیل کهنه امریکایی خریده است.

هنوز دیری از این مقدمه نگذشته بود که گزارش دیگری رسید که این بار بکلی مرا مات و مبهوت کرد. درست به خاطر دارم که این خبر چگونه در رستوران کرونین هاله به گوش من رسید. شب پیش از تعطیل هفتگی بود و سالن غذاخوری پر از جمعیت. هر کس که در زوربخ کسی بود و سرش به تنش می ارزید و از اضافه وزن باکی نداشت، مطابق معمول آنجا بود. دختران پیشخدمت در جنب و جوش بودند؛ از غذاهای گرم روی سینی چرخدار بخار بلند می شد؛ و از خیابان هممه ترافیک به گوش می رسید. من با خیال راحت سر میز همیشگی خودم زیر تابلوی میرو نشسته بودم و مشغول خوردن سوپ کوفته جگر بودم که ویزیتور یکی از شرکتهای بزرگ نفتی آمد این طرف و بدون تعارف سر میز من نشست. کمی ملنگ و بسیار سرحال بود. گیلاسی مشروب دستور داد و خنده کنان به من گفت سروان سابق زیر دستتان تغییر شغل داده است. ماتی در کانتون گریزون، نزدیک «کور»، امتیاز پمپ بنزینی را گرفته بود که از بس ضرر می داد شرکت نزدیک بود اقدام به تعطیل آن بکند.

اول باور نکردم. داستان، به نظر من، به هیچ وجه با آنچه من از شخصیت ماتی می دانستم وفق نمی داد و می بایست به حساب شایعات ابلهانه گذاشته شود. ولی ویزیتور اصرار داشت که راست است و اضافه کرد که ماتی در این شغل جدید هم مانند حرفه سابقش موفقیت درخشان پیدا کرده است. کار پمپ بنزین سکه است. مشتری از در و دیوار می بارد و تقریباً همه مشتریاناش کسانی هستند که سابقاً — ولو بر اساس دیگری — با او سروکار داشته اند. چو افتاده بود که «مات اتومات» درجه گرفته و حالا به مقام بالاتر متصدی پمپ بنزین ارتقا پیدا کرده. در نتیجه، همه «کهنه کارها» با هر چیزی که چهارتا چرخ زیرش بود — از ابوطیاره های

عهد دقیانوس گرفته تاگران قیمت‌ترین مرسدس‌ها - صف می‌کشیدند و بوق می‌زدند تا خودشان را به بنزین فروشی ماتنی برسانند. بنزین فروشی ماتنی به کعبه آمال جامعه تبهکاران شرق سویس مبدل شده بود. فروش بنزین به حد آنچنان بیسابقه‌ای رسیده بود که شرکت بتازگی یک تلمبه دیگر بنزین سوپر در جایگاه کار گذاشته بود و پیشنهاد کرده بود به جای آلونک قدیمی و کهنه‌ای که ماتنی در گوشه جایگاه در آن زندگی می‌کرد ساختمان مدرنی برایش بسازد. ولی ماتنی با تشکر، هم این پیشنهاد و هم پیشنهاد استخدام دستکاری را که کمکش کند، رد کرده بود. گاهی صفهای درازی از اتومبیل و موتورسیکلت جلو جایگاه درست می‌شد، ولی اینکه یک سروان سابق پلیس ایالتی باک بنزین را برای راننده پر کند ظاهراً بقدری افتخار بزرگی بود که حوصله هیچ‌کس از انتظار در صف سر نمی‌رفت و شکایتی نمی‌کرد.

مانده بودم که چه بگویم. ویزیتور بلند شد و رفت و وقتی سینی چرخدار خوراکی‌های گرم به طرف من آمد که غذایم را همیشه از آن برمی‌داشتم، دیگر اشتیاهی نداشتم. چندتا چیز سرد سبک انتخاب کردم و دستور آبجو دادم. کمی بعد، هنتسی مطابق معمول با همسرش وارد شد. مثل برج زهرمار بود چون نتیجه فراندم اخیر بر خلاف میلش از آب درآمده بود. خبرها را به او گفتم. معتقد بود همان‌طور که همیشه پیش‌بینی کرده بود، ماتنی این دفعه دیگر واقعاً عقل از سرش پریده است. گل از گل هنتسی شکفته بود. در حالی که همسر نازک‌طبع و اصیلش روده‌درازی می‌کرد که چند نفر از هنرپیشه‌های تئاتر شهر را شخصاً می‌شناسد، خودش ترتیب دو پرس بیفتک را پشت سر هم داد.

چند روز بعد، درست وسط یک جلسه، تلفن زنگ زد (پرواضح است که جلسه باز با مقامات پلیس شهری بود). پشت خط، خانم مدیر یکی از یتیم‌خانه‌ها بود. خانم مدیر پیر دختری بود که هیجانزده می‌خواست به من

اطلاع بدهد ماتنی سراپا سیاه‌پوش (بدون شک برای اینکه نشان بدهد آدمی جدی است) به او مراجعه کرده و پرسیده که آیا امکان دارد فلان دختر از (به قول خودش) نورچشمیهای خانم مدیر را به فرزندى انتخاب کند؟ ماتنی، مطابق گزارش خانم مدیر، گفته بود که هیچ بچه‌ای غیر از همان دختری را که نشان کرده بود نمی‌خواهد و حالاً که در گریزون مدیر یک جایگاه بنزین شده است، بدون شک از عهده نگهداری او برمی‌آید. خانم مدیر گفت طبیعتاً من مؤدبانه از پذیرفتن این درخواست سرباز زدم و توجه متقاضی را به مقررات یتیم‌خانه جلب کردم، ولی سروان سابق زبردست شما آنچنان تأثیر غریبی در من گذاشت که فکر کردم به حکم وظیفه باید مطلب را به اطلاع شما برسانم. و بعد از این حرف بلافاصله تلفن را قطع کرد.

موضوع حقیقتاً عجیب بود، و من همان‌طور که به سیگار برگم پک می‌زدم، سعی می‌کردم به نحوی از قضیه سر در بیاورم.

در همین احوال باز ماجرای دیگری رخ داد که بکلی جلو ما را در اداره مرکزی سد کرد و من معتقد شدم که رفتار ماتنی حتی از حد اینکه اسباب شرمندگی شدید ما بشود، تجاوز کرده است. یکی از آن آدمهای نخاله هفت‌خط را جلب کردند و به اداره آورده بودند. طرف رسماً و بظاهر سلمانی زنانه داشت ولی به طور غیررسمی و در واقع دلال محبت بود و در ویلای مجللی در حومه شهر، کنار دریاچه، راحت و آسوده عشرتکده درست کرده بود و رفت و آمد تاکسیها و اتومبیلهای شخصی در اطراف ویلا محشر غریبی راه انداخته بود. من هنوز درست گرم بازجویی نشده بودم که طرف خبری را که داشت رو کرد و در حالی که نیشش تا بناگوش باز بود قضیه را به رخ ما کشید. معلوم شد ماتنی در جایگاه فروش بنزین با یک فاحشه سابق - یعنی همان دختره هلر - زندگی می‌کند. بلافاصله به اداره مرکزی پلیس در «کور» زنگ زدم و گفتم وصل کنند به

نزدیکترین کلانتری به محل کسب ماتی، داستان حقیقت داشت. ماتم برد. آرایشگر محترم پیرومندانانه جلو میز من با چشمان خماری لم داده بود و آدامس می جوید. تسلیم شدم و دستور دادم آزادش کنند. هر چه رشته بودیم پنبه کرده بود.

این دیگر واقعاً به معنای زنگ خطر بود. من حاج و واج مانده بودم، هنتسی از خشم می غرید، دادستان مشمژ شده بود، و یکی از وزرا که داستان به گوشش خورده بود از رسوایی عمومی صحبت می کرد. لیزل هلا، یعنی همان دختره، یک بار در گذشته در اداره مرکزی به ما افتخار پذیرایی داده بود. یکی از همپالکیهایش - خانمی به بدنامی خودش - به قتل رسیده بود و ما ظنیم بودیم که لیزل بیش از آنچه به ما گفته درباره قضیه می داند. تنها چیزی که علیه او وجود داشت حرفه اش بود و، با اینهمه، و با وجود نبودن هر گونه دلیل دیگری، از کاتون زوریخ اخراج شده بود. ولی البته همیشه در هر دستگاه اداری هستند کسانی که محض رضای خدا شر می رسانند.

به این نتیجه رسیدم که وقتش شده در قضیه دخالت کنم و شخصاً بروم ببینم ماجرا از چه قرار است. حس می کردم که مسخره بازیهای ماتی با گریتل موزر بی ارتباط نیست ولی هر چه فکر می کردم عقلم به جایی نمی رسید و از این بی اطلاعی کفرم درمی آمد. وانگهی، به اصطلاح، کنجکاوی کار آگاهی ام هم تحریک شده بود. می خواستم ببینم چه کاسه ای زیر نیم کاسه است.

۲۳

تنها با اتومبیل خودم راه افتادم. باز یکشنبه و تعطیل بود. امروز که به گذشته نگاه می کنم، می بینم مثل اینکه بسیاری از حوادث کلیدی این داستان روزهای یکشنبه اتفاق افتاده است. دلنگ و دلنگ نافوسها گوش فلک را کر می کرد. مثل این بود که همه مملکت در کار صدا درآوردن از زنگهاست. جایی در کاتون شویس به صف درازی از مردم برخوردیم. در جاده، اتومبیلها ردیف پشت سر هم؛ در رادیو، واعظین یکی پس از دیگری. در هر میدان تیراندازی نزدیک هر دهی، صدای تق تق و دنگ دنگ و بوم بوم تفنگها و هفت تیرها. همه جا این غوغای وحشتناک بیمعنا برپا بود. به نظر می رسید تمام شرق سویس در حرکت است. جایی قرار بود مسابقه اتومبیلرانی برگزار شود و گله اتومبیل از غرب سویس به این سمت سرازیر بود. خانواده و ایل و طایفه همه با اتومبیل از منزل بیرون آمده بودند. وقتی بالاخره به پمپ بنزینی رسیدم که دیدید، از اینهمه غوغای این روز پرسر و صدای تعطیل و استراحت، فرسوده شده بودم. به اطراف نگاه کردم. آن روزها بنزین فروشی ماتی هنوز این طور زهوادر رفته نشده بود. جای نسبتاً مطبوعی بود: همه چیز تمیز، گلدانهای شمعدانی لب پنجره ها. خانه هم هنوز به صورت بار درنیامده بود و ظاهر طبقه متوسط و محترمانه ای داشت. متوجه شدم جلو جایگاه، بر جاده، همه جا چیزهایی حاکی از وجود بچه پخش و پراکنده است: یک طرف

تاب، طرف دیگر خانه عروسکی بزرگی روی یک نیمکت، باز جای دیگر درشکه عروسک و اسب گهواره‌ای. ماتی سرگرم رسیدگی به یکی از مشتریها بود که تا دید من از او پلم پیاده می‌شوم، پارا گذاشت روی گاز فولکس واگن و بعجله دور شد. پهلوی ماتی دختر بچه‌ای هفت هشت ساله عروسک به بغل ایستاده بود. دامن قرمز به تن داشت و موهای بورش به صورت دو گیس دمب‌موشی بافته شده بود. شکل بچه مرا به یاد کسی می‌انداخت، اما نمی‌دانم چرا، چون شبیه آن زنکه، هلر، نبود.

به ماتی گفتم: «اون یارو با فولکس واگن مثل اینکه مایر سرخه^۱ بود، نبود؟ هنوز یک سال نشده از زندان بیرون آمده.»

ماتی بی‌اعتنا به حرف من پرسید: «بنزین معمولی؟» یک دست لباس کار مخصوص مکانیکها تنش بود.

«سوپر.»

ماتی باک را پر کرد و دستی به شیشه جلو کشید و گفت: «چهارده فرانک و سی.»

یک پنجی و یک دهی دادم و پیش از اینکه او پول خردهایی را که شمرده بود، بدهد، گفتم: «بقیه‌ش باشه»، و بلافاصله از خجالت سرخ شدم. گفتم: «ماتی، ببخشید، خیلی معذرت می‌خوام. همین طوری از دهنم پرید.»

ماتی در حالی که پولها را در جیب می‌گذاشت، گفت: «مانعی نداره. عادت دارم.»

شمرنده دوباره به دخترک نگاه کردم و گفتم: «چه دختر کوچولوی مامانی.»

ماتی در طرف راننده را باز کرد و گفت: «سفر بخیر.»

1. Red Meier.

غرش کنان گفتم: «ول کن بابا. من می‌خوام با تو حرف بزنم. آخه، معنی این بساطی که راه انداختی چیه؟»

ماتی گفت: «من قول دادم که دیگه در مورد پرونده گرتلی موزر مزاحم شما نشم، رئیس. شما هم خواهش می‌کنم مزاحم من نشین.» و پشتش را به من کرد.

گفتم: «ماتی، دست از این بچه‌بازیها بردار. ما که بچه نیستیم.»

جواب نداد. صدق توتق و ویژویژ و غرشی بلند شد. پیدا بود آن اطراف هم باز میدان تیراندازی هست. ساعت نزدیک یازده بود. ماتی مشغول سرویس دادن به یک اتومبیل آلفارومئو شد و من به تماشایش ایستادم.

وقتی آلفارومئو رفت، گفتم: «این یکی سه سال و نیم تو زندان بود. بهتر نیست بریم داخل؟ صدای تیراندازی اعصاب برای من باقی نگذاشته. تحمل این تمرینهارو ندارم.»

ماتی مرا به داخل ساختمان راهنمایی کرد. در راهرو به لیزل هلر برخوردیم که از زیرزمین سبب‌زمینی می‌آورد. هنوز زن خوش‌قیافه و شکیلی بود، و من به عنوان یکی از مقامات پلیس، قدری از این برخورد شرمنده و دچار عذاب وجدان شدم. او با نگاهی پرسش‌آمیز نگاهی به من و ماتی کرد و یک لحظه به نظر می‌رسید نگران شده باشد؛ ولی بعد با خوشرویی به من سلام و تعارف کرد و رویهمرفته اثر خوشایندی از خودش باقی گذاشت.

لیزل به آشپزخانه رفت و من از ماتی پرسیدم: «بچه مال اوست؟»

ماتی سری به علامت تأیید تکان داد.

پرسیدم: «اونو از کجا گیر آوردی؟»

«نزدیک همین جا. در کارخانه آجرپزی کار می‌کرد.»

«خب، چرا آوردیش اینجا؟»

ماتنی پاسخ داد: «بالاخره یکی می‌بایست باشه به خونه رسیدگی کنه.»

سری جنباندم و گفتم: «من می‌خوام خصوصی با هم صحبت کنیم.»

ماتنی به بچه گفت: «آنماری، برو تو آشپزخونه.»

دخترک بیرون رفت.

اتاق اسباب و اثاثیه‌ای نداشت ولی تمیز بود. سر میزی کنار پنجره نشستیم. بیرون، تیراندازها مشغول بودند و پشت سر هم شلیک می‌کردند.

دوباره پرسیدم: «ماتنی، این بساط چیه؟ داری چکار می‌کنی؟»

«خیلی ساده است، رئیس. دارم ماهیگیری می‌کنم.»

«یعنی چه؟»

«عملیات کارآگاهی، رئیس.»

با اوقات تلخی سیگار برگی روشن کردم و گفتم: «من مبتدی نیستم، ولی واقعاً سر درنمی‌آورم.»

ماتنی گفت: «یکی از اونا به منم بدین.»

سیگار برگها را به طرفش دراز کردم و گفتم: «خواهش می‌کنم.»

ماتنی سیگار برگش را بدقت روشن کرد و گفت: «فکر می‌کنم دکتر لوخر گزارش صحبتی را که با هم داشتیم فرستاده باشه.»

«ماکه چیزی از اون صحبت دستگیر مون نشد.»

«ولی دستگیر من شد.»

ماتنی یک بطری عرق «کیرش»^۱ روی میز گذاشت. جایی که نشسته بودیم آفتاب می‌افتاد.

از پنجره هوای ملایم و مطبوع ژوئن به اتاق می‌آمد. اتومبیلی در جایگاه ایستاد و لیزل به آن رسید. اتومبیلها کمتر شده بودند چون نزدیک

1. kirschwasser.

ظاهر بود.

پرسیدم: «چی دستگیرت شد؟»

«نقاشی اون بچه حقیقتو نشون می‌داد.»

«مطمئنی؟ مثلاً از اون جوجه تیغیها چی فهمیدی؟»

ماتنی جواب داد: «اونو هنوز نمی‌دونم. اما فهمیدم اون حیوون با اون شاخهای عجیب چیه.»

«خب، چیه؟»

ماتنی با تانی گفت: «بز کوهی. مرال.» پُکی به سیگار برگش زد و دودش را محکم در فضای اتاق بیرون داد.

«پس به این جهت بود که به باغ وحش می‌رفتی؟»

«چندین روز در باغ وحش وقت صرف کردم. از بچه‌های مختلف خواستم برای من عکس مرال بکشند. همه نقاشیهاشون مثل عکسی بود که گریتلی موزر از مرال کشیده بود.»

ناگهان متوجه شدم. «مرال علامت رسمی کانتون گریزونه. علامت رسمی همین ناحیه.»

ماتنی گفت: «درسته. گریتلی متوجه علامت رسمی کانتون گریزون روی پلاک اتومبیل شده بود و عکشو کشیده بود.»

زیر لبی غریدم و گفتم: «عجب! ما می‌بایست همون وقت فوراً متوجه شده باشیم.»

ماتنی به خاکستر نوک سیگار برگش که بلندتر می‌شد و دود خفیفی که از آن برمی‌خاست نگاه طولانی و عمیقی کرد و با صدایی گرفته و ملایم گفت: «اشتباه من و شما و هتسی این فرض ما بود که خیال می‌کردیم قاتل مرکزش زوربخه و از اونجا دست به عملیات می‌زنه. در حالی که در واقع جاش گریزونه. من صحنه‌های اون جنایتهای دیگه رو هم ردیابی کردم. همه‌شون سر راه گریزون به زوربخ واقع شده‌ن.»

قدری مسأله را سنجیدم و گفتم: «بله، بعید نیست حقیقتی تو این حرف باشه.»

ماتنی با تمسخر نگاهی به من کرد و گفت: «تازه این اولشه.»
«دیگه چی؟»

«من با چندتا ماهیگیر آشنا شدم.»
«ماهیگیر؟»

«چه می‌دونم. چندتا پسر که داشتند ماهیگیری می‌کردند.»
دهنم باز مانده بود.

ماتنی توضیح داد که بعد از کشفی که راجع به مرال کردم، بلافاصله با اتومبیل به گریزون رفتم، که البته منطقی بود. ولی هنوز دیری نگذشته پی بردم که کار احمقانه‌ای کرده‌ام. ایالت یا کانتون گریزون بقدری بزرگ است که اگر دنبال مردی بگردید که فقط بدانید بلندقد است و با یک اتومبیل امریکایی کهنه مشکی این طرف و آن طرف می‌رود، فقط ممکن است بر حسب تصادف محض او را پیدا کنید. کم نیست: بیش از هفت هزار کیلومتر مربع وسعت و بیش از صد و سی هزار نفر جمعیت پراکنده در دره‌ماهورهای بشمار. قضیه بوضوح از محالات است. ماتنی ادامه داد که روزی مایوس و حیران در هوای سرد، کنار میخانه‌ای در انگادین نشسته بودم و چند پسر بچه را پایترب لب رودخانه تماشا می‌کردم. می‌خواستم سرم را برگردانم که دیدم پسرها متوجه من شده‌اند. بلا تکلیف ایستاده بودند و از ظاهرشان برمی‌آمد که ترسیده‌اند و معذب شده‌اند. دست یکیشان چوب ماهیگیری دست‌سازی بود. گفتم: «چرا معطلی؟ ماهی بگیر.» بچه‌ها اخمشان درهم رفت و یکی از پسرها که بچه ده‌دوازده‌ساله کک‌مکی موقرمزی بود، بدون رودربایستی گفت: «شما مأمور پلیسین؟» پرسیدم: «مگه قیافه‌م به پلیس می‌زنه؟» جواب داد: «نمی‌دونم، اما...» گفتم: «نه، من پلیس نیستم.»

ماتنی نقل کرد که پسرها قلابشان را در آب انداختند و من هم نشسته بودم نگاه می‌کردم. پنج نفر بودند و همه هوش و حواسشان به ماهیگیری بود. کمی که گذشت، پسرک کک‌مکی بلند شد و گفت: «فایده نداره. امروز نمیان.» بعد خسته و ناامید، پیش من آمد و پرسید: «سیگار دارین؟» گفتم: «چه رویی! به این سن و سال و سیگار؟» گفتم: «ولی شما قیافه‌تون یه جوریه که معلومه یه سیگار به من میدین.» گفتم: «خب، اگه این جوریه، مجبورم یکی بهت بدم.» و پاکت سیگارم را بردم طرفش. یکی برداشت و گفت: «مرسی، خودم کبریت دارم.» پکی زد و دود را از دماغش بیرون داد و با حالت داش‌مشدی‌گری گفت: «روزهایی که وضع ماهیگیری این جوریه درب و داغونه، فقط سیگار حال آدمو جا میاره.» گفتم: «مثل اینکه دوستهات پشتکارشون از تو بیشتره. ماهیگیریشونو ول نکرده‌ن. بالاخره هم حتماً بزودی یه چیزی می‌گیرن.» گفتم: «نخیر، هیچی نمی‌گیرن. فوقش یه شنبه آزاد.» برای اینکه سر بر سرش بگذارم، گفتم: «لابد تو اردک‌ماهی می‌خوای.» پسرک گفت: «اردک‌ماهی به درد نمی‌خوره. من قزل‌آلا می‌خوام. اما قزل‌آلا پول لازم داره.» با تعجب پرسیدم: «چرا؟» خودم وقتی بچه بودم، ماهی قزل‌آلا را با دست می‌گرفتم. البته بچه قزل‌آلا، چون قزل‌آلای بزرگ را کسی ممکن نیست با دست بگیرد. پسر جواب داد: «قزل‌آلا، هم خیلی از اردک‌ماهی بهتره و هم گرفتنش خیلی سخت‌تره. متها پروانه ماهیگیری لازم داره، پروانه هم پول می‌خواد.» خندیدم و گفتم: «اون مهم نیست. بدون پروانه هم می‌تونن.» پسرک توضیح داد: «عییش اینه که ماها جاهای درست حسابی نمی‌تونیم بریم. اونایی که پروانه دارن اونجاها ماهیگیری می‌کنن.»

ماتنی گفت پرسیدم: «مقصودت از جاهای درست حسابی چیه؟» پسرک جواب داد: «معلوم می‌شه شما هیچی از ماهیگیری سرتون نمی‌شه.» گفتم: «بله، همچی معلومه.» هر دو پایین رفته بودیم و لب

رودخانه نشسته بودیم. پسر گفت: «لابد فکر می‌کنین همین قدر که آدم هر جا که شده فلاشو بندازه تو آب، کار تمومه. بله؟» قدری فکر کردم و پرسیدم: «خب، عیش چیه؟» بچه کک مکئی گفت: «این درست همون چیزیه که به آدم بیق فکر می‌کنه» و دود سیگار را از دماغش بیرون داد و اضافه کرد: «برای ماهیگیری، اول آدم باید دو چیز بلد باشه: کجا و با چه طعمه‌ای.» بدقت گوش دادم ببینم چه می‌گوید. پسرک ادامه داد: «فکر کنین می‌خواین ماهی قزل آلا بگیرین - قزل آلا بزرگ. باید ببینین ماهی کجا از همه جا ممکنه بیشتر بمونه. ماهی جایی می‌مونه که اولاً جریان آب نبره‌تش، و دوماً همون جا جریان آب باید اینقدر قوی باشه که طعمه‌های ماهی قزل آلا سرازیری بیان اونجا. یعنی پشت به تخته سنگ بزرگ یا، از اون بهتر، پشت پایه پل ولی در جریان آبی که سرازیری می‌ره. منتها گرفتاری اینه که این جور جاهارو همیشه ماهیگیری می‌گیرن که پروانه دارن.» گفتم: «آهان، یعنی جایی که جریان آب بشکنه.» باغرور و مباهات سری به نشانه تصدیق تکان داد و گفت: «بله، حالا فهمیدین.» پرسیدم: «اونوقت طعمه چی؟» جواب داد: «طعمه بستگی به این داره که ماهی گوشتخوار و شکارگر می‌خواین بگیرین یا ماهی گیاهخوار، مثل شیبه آزاد یا ماهی ریشدار. اگه ماهی ریشدار بخواین بگیرین، باید مثلاً به دونه گیلاس سر قلابتون بذارین. اما اگه بخواین ماهی شکارگر بگیرین، مثل قزل آلا یا ماهی خاردار، باید از به چیز زنده، مثل حشره یا کرم یا به ماهی کوچیک، استفاده کنین.»

ماتئی گفت به فکر فرورفتم و تکرار کردم: «به چیز زنده.» بلند شدم و پاکت سیگار را به پسرک دادم و گفتم: «بگیر. همه پاکت مال خودت. حفته. حالا منم فهمیدم ماهیمو چطور باید بگیرم. اول باید دنبال جای مناسب بگردم و بعد دنبال طعمه مناسب.»

ماتئی ساکت شد. مدتی چیزی نگفتم. مشروبم را می‌خوردم و به

بیرون، به آن روز زیبای تابستان، نگاه می‌کردم. سروصدای تفنگها هنوز بلند بود. نصفه سیگار برگم را دوباره روشن کردم و بالاخره گفتم: «حالا می‌فهمم وقتی گفتی ماهیگیری می‌کنی مقصودت چی بود. این بنزین فروشی همون جای مناسبه و این جاده، رودخونه. این طوره؟»
ماتئی با آرامی جواب داد: «هرکسی که بخواد از گریزون بره به زوریخ باید از این جاده بگذره، مگر اینکه بره بالا از گردنه رد بشه.»
گفتم: «و اون دختر بچه هم لابد طعمه است. بله؟» از گفتن این حرف به خود لرزیدم.

«اون دختر بچه اسم داره: آنماری.»

گفتم: «حالا می‌فهمم شکلش منو یاد کی مینداخت. اون طفلک بیچاره گریتلی موزر.»

هر دو باز ساکت شدیم. هوای بیرون گرمتر شده بود. کوهها در هُرم گرمابه ارتعاش افتاده بودند. تق تق تفنگها هنوز شنیده می‌شد. حتماً مسابقه تیراندازی داشتند. پس از سکوتی دراز، سرانجام پرسیدم: «آیا فکر نمی‌کنی به چیز شیطانی در این نقشه وجود داره؟»
ماتئی بلافاصله با حاضر جوابی گفت: «ممکنه.»

«می‌خوای همین جا اونقدر صبر کنی تا قاتل از اینجا رد بشه و چشمش به آنماری بخوره و بیفته توی دامی که براش پهن کردی؟»
ماتئی پاسخ داد: «قاتل حتماً از اینجا رد میشه. باید رد بشه.»
فکری کردم و گفتم: «بسیار خوب، فرض کنیم حرف شما درسته. فرض کنیم چنین قاتلی وجود داره. بالاخره هر چی باشه امکانش که هست. در حرفه ما همه چیز ممکنه. با همه این حرفها، فکر نمی‌کنی ریسک این روش زیاده؟»

ماتئی گفت: «روش دیگری وجود نداره» و ته سیگار برگش را از پنجره انداخت بیرون. «من هیچ چیزی درباره این قاتل نمی‌دونم. نمی‌تونم

دنبالش برم. بنابراین، مجبور بودم قربانی آینده‌شو خودم انتخاب کنم، یعنی یک دختر بچه، و از این بچه به عنوان طعمه استفاده کنم.»

گفتم: «بسیار خوب. قبول. ولی این روش از ماهیگیری اقتباس شده. متأسفانه شباهت کامل نیست. تو نمی‌تونی بچه رو تمام وقت نزدیک جاده نگه داری. بچه باید مدرسه بره، و تازه گاهی می‌خواد از این جاده لعنتی دور بشه.»

ماتئی با سماجت جواب داد: «تعطیل تابستون بزودی شروع می‌شه.» سری تکان دادم و گفتم: «متأسفانه می‌بینم این فکر به صورت وسواس دائم درآمده. تو نمی‌تونی همین‌طور بگیری بشینی اینجا تا شاید چیزی که هرگز شاید اتفاق نیفته، بالاخره اتفاق بیفته. حتی اگر قبول کنیم که قائل احتمال داره از اینجا رد بشه، باز هم این به اون معنا نیست که (برای اینکه از تشبیه هولناک خودت استفاده کرده باشیم) او حتماً در پی طعمه به دام بیفته. و بنابراین اونوقت باید همین‌طور صبر کنی و منتظر بمونی تا خدا می‌دونه کی.»

ماتئی با سرسختی گفت: «ماهیگیر هم باید صبر کنه و منتظر بمونه.» از پنجره به بیرون نگاه کردم و دیدم لیزل مشغول پر کردن باک اتومبیل جوانی به نام او بر هولتسر^۱ است که رویهمرفته، با احتساب محکومیت‌های کوتاه‌تر، شش سال در زندان بوده.

پرسیدم: «لیزل می‌دونه شما چرا اینجا هستین؟»
ماتئی جواب داد: «نخیر، فقط گفتم به یکی احتیاج دارم که خونه رو تروتمیز نگه داره.»

خیالم ناراحت بود. شک نبود که تحت تأثیر این مرد قرار گرفته بودم. روشی که انتخاب کرده بود بدون تردید روش فوق‌العاده‌ای بود.

1. Oberholzer.

بدون اینکه خواسته باشم، دیدم ته دل تحسینش می‌کنم و آرزو دارم موفق شود، ولو فقط به دلیل اینکه پوزه آن هنتسی از خودراضی و غیرقابل تحمل به خاک برسد. با اینهمه، واقعاً احساس می‌کردم که این کار محکوم به شکست و ریسک آن بیش از حد و احتمال به نتیجه رسیدنش بسیار کم است.

بار دیگر سعی کردم او را سر عقل بیاورم. گفتم: «بین، ماتئی، هنوز وقت نگذشته که اون مأموریتو در اردن قبول کنی. اگر نکنی، مقامات پرن این سِمتو به شافروت^۱ میدن.»

«بذارین بدن.»

باز هم از رو نرفتم. پرسیدم: «میل نداری دوباره برگردی پیش خود ما؟»

«نخیر.»

«فعلاً می‌تونی در اداره مرکزی با همون حقوق سابقته کار کنی.»

«نخیر، نمی‌خوام.»

«اگر میل داشته باشی می‌تونی حتی به پلیس شهری منتقل بشی. واقعاً فکر کن؛ از لحاظ مالی هم که شده فکر کن.»

ماتئی با تمسخر جواب داد: «من اینجا به عنوان صاحب یه پمپ بنزین اگر از حقوقی که از دولت می‌گرفتم بیشتر درنیارم مسلماً کمتر درنیارم.» و بعد بلند شد گفت: «یه مشتری دیگه آمد. لیزل دیگه واقعاً باید به آشپزیش برسه.»

از در بیرون رفت. باز هم مشتری دیگری آمد. این دفعه لئون خوشگله^۲. وقتی ماتئی رسیدگی به او را تمام کرد، من در اتومبیلم نشسته بودم.

1. Schafroth.

2. Pretty-boy Leo.

دم رفتن گفتم: «ماتمی، من دیگه هیچ راهی که بتونم به تو کمک کنم به نظرم نمی‌رسه.»

جواب داد: «خب، دیگه، این جوریه. کاری نمیشه کرد.» و علامت داد که چیزی در جاده نیست و می‌تونم بروم. درست در کنارش، دخترک دامن قرمز ایستاده بود. لیزل با پیشبند در آستانه در با نگاهی سرشار از سوءظن به من نگاه می‌کرد. برگشتم به زوربخ.

۲۴

و او همان‌طور منتظر نشست که نشست. با سماجت و سرسختی و لجاج و شور و التهاب به انتظار ماند. به مشتریها سرویس می‌داد، کارهای معمولش را می‌کرد. همیشه همان حرکات ماشینی و یکنواختِ بنزین زدن و دیدن روغن و افزودن آب به رادیاتور و شیشه جلو را تمیز کردن. دخترک وقتی از مدرسه برمی‌گشت، یا پهلوی او بود یا در خانه عروسکش. جست‌وخیزکنان و لی‌لی‌کنان، در عالم خودش سیر می‌کرد یا با خودش حرف می‌زد یا تاب می‌خورد و گیسه‌های بافته و دامن سرخش به هوا می‌رفت. و او همان‌طور چشم‌براه بود. اتومبیلها از جاده می‌آمدند و می‌رفتند. همه رنگ و همه مارک اتومبیل. اتومبیلهای کهنه و اتومبیلهای نو. و او صبورانه انتظار می‌کشید. نمره اتومبیلهای پلاک گریزون را می‌نوشت، در فهرست دولتی صاحبانشان را پیدا می‌کرد، به شهرداریهای محل زنگ می‌زد و درباره مالکانشان پرس‌وجو می‌کرد. لیزل هلمر در کارخانه کوچکی در کوهپایه‌ها نزدیک ده کار می‌کرد و عصرها با ساک پر از نان از روی تپه کوچک پشت خانه برمی‌گشت. شبها غالباً صدای پا و سوت‌های خفیف از اطراف منزل به گوش می‌رسید. ولی لیزل در را باز نمی‌کرد.

بالاخره تابستان گرم و خفه‌کننده و پایان‌ناپذیر رسید. همه چیز از

دور در هُرم گرما می‌لرزید و هوا گاهی عتده دلش را با رگبارهای سیل آسا خالی می‌کرد. تعطیلات تابستانی طولانی مدرسه‌ها هم شروع شد. ماتی فرصتی را که در کمینش بود به دست آورد. آنماری دیگر همیشه پهلوی او و، بنابراین، کنار جاده و در معرض دید هر کسی بود که با اتومبیل عبور می‌کرد. و او همان‌طور چشم‌انتظار بود. با دخترک بازی می‌کرد، برایش قصه می‌گفت، همه قصه‌های گریم^۱ و اندرسن^۲ و هزار و یکشب را گفت و بعد رسید به قصه‌هایی که خودش می‌ساخت. مذبوحانه آنچه در توان داشت و از دستش برمی‌آمد می‌کرد تا دخترک را پهلوی خودش و در دیدرس جاده نگاه دارد. دخترک از قصه‌ها راضی بود و همانجا کنار او می‌ماند. راننده‌ها با شگفتی به این زوج عجیب نگاه می‌کردند. ولی بعضیها از این عالم بهشت آسای پدر و فرزند قلبشان تکان می‌خورد. به دخترک شکلات می‌دادند و با او حرف می‌زدند و ماتی دورادور گوش به زنگ مراقب بود. فکر می‌کرد آیا قاتل همین آدم تنومند است؟ اتومبیلش که پلاک گریزون دارد. یا آن آدم لاغر و بلندقدی که خم شده و با دخترک حرف می‌زند و، چنانکه ماتی مدتها پیش تحقیق کرده بود، صاحب یک شیرینی‌فروش در دیزتیس^۳ است؟ روغن اتومبیل را هم ببینم؟ چشم، قربان. بله، قربان. در حدود یک لیتر کم کرده. بیست و سه فرانک و ده. خدا بهمراه. قربان. و همان‌طور نشسته بود و انتظار می‌کشید. آنماری دوستش داشت، از بودن با او راضی و خوشحال بود. اما او به یک چیز فکر می‌کرد و بس: قاتل. هیچ چیز دیگری برای او وجود نداشت مگر یک چیز: فقط ایمان و اعتقاد تزلزل‌ناپذیر به اینکه دیر یا زود

۱. Grimm. نام دو برادر (یاکوب و ویلهلم) که از اواسط قرن هجدهم تا اواسط قرن نوزدهم می‌زیستند و کتاب قصه‌ای برای کودکان نوشته‌اند که معروف است. (مترجم)
 ۲. H. C. Andersen (۷۵ - ۱۸۰۵). قصه‌نویس نامدار دانمارکی. (مترجم)

3. Disentis.

سروکله قاتل پیدا خواهد شد. فقط امید، فقط آرزو. خرسندی و رضایتی جز تحقق این آرزو وجود نداشت. مردی را مجسم می‌کرد نیرومند و درشت‌هیکل و زمخت و بی‌ظرافت، ولی کودک‌وار و مالا مال از عطشی مرگبار. مجسم می‌کرد که مرد چگونه پایش به بنزین فروشی باز می‌شود و هر بار که می‌آید، دوستانه نیش باز می‌کند. شق و رق لباس می‌پوشد؛ لابد مأمور بازنشسته قطار یا نگهبان گمرک است. مجسم می‌کرد که مرد چگونه بچه را اغوا می‌کند و کم‌کم در پی خود به جاهایی دور از پمپ‌بنزین می‌کشاند و چگونه او (یعنی ماتی) دزدانه به دنبالشان در جنگل دولادولا می‌رود و می‌خزد و بُرخو می‌کند و در لحظه حساس مثل اجل معلق سر می‌رسد و با مرد گلاویز می‌شود. رزمی وحشیانه و خونین درمی‌گیرد. بالاخره ماتی پیروز می‌شود و دشمن را به زمین می‌کوبد. قاتل شکست خورده و درهم شکسته و نالان جلو پای او در خاک می‌تپد و اعتراف می‌کند. اما این رؤیا طولی نمی‌کشید. ماتی به خود نهیب می‌زد که بچه را زیادی به خودش می‌چسباند و مراقبت می‌کند. اگر می‌خواهد به نتیجه برسد، باید آزادی بیشتری به او بدهد. از آن پس می‌گذاشت آنماری هر جا دلش می‌خواست پسر بزند. اما بلافاصله بنزین‌فروشی را بی‌سرپرست می‌گذاشت و سروصدای رانندگان درمی‌آورد و خودش هم پنهانی دنبال او می‌رفت. آنماری جست‌وخیزکنان به ده که در حدود نیمساعت با پمپ بنزین فاصله داشت، می‌رفت و با بچه‌دهاتیها سرگرم بازی می‌شد، با تالب جنگل می‌رفت و بزودی برمی‌گشت. به تنهایی خو گرفته بود و از مردم می‌رمید. بچه‌های دیگر هم زیاد طرفش نمی‌آمدند. ولی باز پس از چندی، ماتی شیوه کار را تغییر می‌داد. بازبیا و قصه‌های تازه از خودش درمی‌آورد و سعی می‌کرد با زبان بازی و ریشخند آنماری را پیش خودش نگاه دارد. انصراف‌ناپذیر و مصمم - ولی نه همیشه بدون هیچ‌گونه دلهره - چشم‌براه بود و هیچ توضیحی

به کسی نمی داد. از مدت‌ها پیش لیزل هلر دیده بود که ماتی چه توجهی به بچه می کند. او هرگز باور نداشت که ماتی صرفاً از راه مهر و محبت محض او را در خانه خودش به کار گماشته است. حس می کرد که پنهانی قصد و نیت دیگری در بین است. ولی چون شاید برای اولین بار در زندگی سرپناهی داشت و در امنیت بسر می برد، سعی می کرد خیال بد به دل راه ندهد. شاید امیدهایی هم داشت. کسی چه می داند چه در دل زن بیچاره‌ای مانند او می گذرد. به هر تقدیر، پس از مدتی، توجه ماتی به بچه اش را به حساب محبت حقیقی گذاشت، گو اینکه باز گاهی هوشیاری و احتیاطهای قدیمی و حس تلخ واقع بینی سابق به سراغش می آمد.

روزی گفت: «جناب سروان ماتی، می دونم به من مربوط نیست، ولی می خواستم پرسم رئیس پلیس به علت وجود من آمده بود اینجا؟»

ماتی جواب داد: «نه، ابتدا، چرا چنین کاری بکنه؟»

«نمی دونم. مردم توده پشت سر ما حرف می زنن.»

«خب، بزنی. چه اهمیت داره؟»

لیزل دوباره گفت: «ببینم، جناب سروان. بودن شما اینجا آیا دلیلی داره که به آنماری مربوط میشه؟»

ماتی زد زیر خنده و پاسخ داد: «این حرفها چرنده. من فقط این بچه رو دوست دارم. همین.»

لیزل با قیافه‌ای فکور گفت: «شما خیلی به من و آنماری خوبی می کنین. فقط دلم می خواست بدونم چرا.»

تعطیل تابستان به پایان رسید. پاییز آمد. بیرون شهر همه جا سرخ و زرد شده بود. همه چیز آنقدر واضح دیده می شد که گویی زیر ذره بینی کوه پیکر است. ماتی احساس می کرد فرصت بزرگی را از دست داده است. اما باز همچنان سنج و مصمم در انتظار بسر می برد. آنماری پیاده به مدرسه می رفت. ماتی ظهرها و عصرها با اتومبیل می رفت او را به خانه

می آورد. هر روز نقشه اش بیمعنا تر و محال تر و امکان موفقیتش ضعیف تر به نظر می رسید. خودش این موضوع را خوب می دانست. از خودش می پرسید چندبار قاتل از برابر بنزین فروشی گذشته است؟ احتمالاً هر روز؛ مسلماً هفته‌ای یک دفعه. معذالک، هیچ اتفاقی نیفتاده بود. او هنوز در تاریکی کورمال کورمال می کرد. هنوز کوچکترین برگه‌ای در دست نداشت؛ کمترین نشانه و اثری ندیده بود، همان طور مثل همیشه راننده‌ها می آمدند و می رفتند و گاهی بی خیال و به طور پراکنده و تصادفاً بدون اینکه چیزی معلوم باشد، با بچه حرف می زدند. کدام بکشان مردی بود که او جستجو می کرد؟ آیا اساساً هیچ کدامشان بود؟ شاید علت اینکه به جایی نرسیده بود این بود که خیلی از مردم از حرفه سابقش خبر داشتند. متأسفانه این عامل اجتناب ناپذیر را او از اول به حساب نگرفته بود.

با اینهمه، پشتکار به خرج می داد و منتظر می نشست و چشم براه می ماند. راهی برای برگشت نمی دید. جز صبر کردن چاره‌ای نداشت. بسیار می شد که نزدیک بود چمدانش را ببندد و برود سوار هواپیما شود و همه این چیزها را پشت سر بگذارد و پرواز کند به جایی دیگر - مهم نبود کجا، حتی اردن. کم نبود اوقاتی که فکر می کرد دیوانه خواهد شد. گاهی ساعتها و روزهای پیایی بی اعتنا و مأیوس و دلسرد و بدبین می شد و همه چیز را به حال خودش رها می کرد و جلو بنزین فروشی روی نیمکت می نشست و پیاله پشت پیاله مشروب می خورد و به نقطه‌ای نامعلوم چشم می دوخت و دور پاهایش روی زمین پر از ته‌سیگار می شد. ولی بعد، دوباره به خود می آمد و اراده به خرج می داد. منتها هرچه زمان می گذشت، این حالتهای دل‌مردگی و بی‌اعتنایی بیشتر تکرار می شد و ماتی روزها و هفته‌ها چرت آلود در این انتظار بیرحمانه و عبث بسر می برد. اما در عین سرگشتگی و درد و عذاب و یأس، باز هم امیدوار بود.

تا اینکه روزی، همان طور که منگک با ریش تراشیده و لباس آغشته

به گریس و روغن، سر جای همیشگی نشسته بود، یکباره از جا پرید. ناگهان دید آثماری هنوز از مدرسه برنگشته است. بلند شد پیاده راه افتاد تا او را در راه ببیند. راه خاکی روستایی از پشت منزل کمی سر بالا می‌رفت و بعد سرازیر می‌شد و به زمینی خشک و مسطح می‌رسید و از آنجا از میان جنگل می‌گذشت. از لبه جنگل همه دهکده و خانه‌های قدیمی آن که گرداگرد کلیسای ده بنا شده بودند و دود آبی از دودکشهایشان بر می‌خاست، از دور دیده می‌شدند. سراسر راهی که آثماری می‌بایست از آن بیاید، از این نقطه پیدا بود. ماتی، هیجانزده و هوشیار، دوباره به طرف جنگل برگشت. زیر درختهای نوجوان صنوبر و جنگلی، زمین پوشیده از برگهای سرخ و زرد بود. هر بار که نسیمی می‌آمد برگها به خش خش می‌افتادند. از جایی در عمق جنگل که صنوبرهای بزرگ آسمان را می‌پوشاندند و آفتاب اریب از لابلای تنه درختان به زمین می‌رسید، صدای تق‌تق دارکوبی به گوش می‌رسید. ماتی از راه خاکی بیرون رفت و بزور از میان خلنگها و بوته‌ها و شاخه‌هایی که مانند تازیانه به سر و صورتش می‌خوردند گذشت و به محوطه صاف و بی‌درختی رسید. شگفتزده به اطراف نگاه کرد. هرگز نمی‌دانست چنین محوطه‌ای در میان جنگل وجود دارد. از آن سوی محوطه، کوره‌راه نسبتاً پهنی به داخل جنگل می‌رفت. بدون شک روستائیان از همین راه زباله‌ها را می‌آوردند و اینجا می‌ریختند چون در یک گوشه تلی از خاکستر به چشم می‌خورد که اطراف آن قوطیهای حلبی و سیمهای زنگ‌زده و آشغالهایی مانند آن ریخته بود. تپه خاکستر و زباله از یک سو به طرف جویبار کوچکی سرازیر می‌شد که با زمزمه‌ای آرام از وسط محوطه می‌گذشت. ناگهان ماتی چشمش به آثماری خورد که لب جوی نشسته بود و عروسک و کیف مدرسه‌اش را کنارش گذاشته بود.

ماتی صدازد: «آثماری!»

دخترک گفت: «الآن میام»، ولی از جایش تکان نخورد. ماتی از تل زباله بالا رفت و به دخترک رسید. پرسید: «اینجا چکار می‌کنی؟»

دخترک گفت: «منتظرم.»

«منتظر کی؟»

«منتظر جادوگره.»

چیزی جز رؤیا و قصه در سر این بچه نبود. گاهی منتظر شاه پریان بود و گاهی منتظر جادوگر. مثل این بود که کسی با این حرفها چشم انتظارهای خود ماتی را به رُخش می‌کشد. یأس عمیقی وجودش را فراگرفت. احساس کرد چقدر کارهایش عبث و بیهوده است و از دانستن اینکه، با وجود این باید صبر کند چون دیگر چاره‌ای جز صبر و انتظار و باز هم صبر و انتظار ندارد، فلج شد.

بیحال و بی‌رمق دست بچه را گرفت و گفت: «پاشو، پاشو بیا.» از میان جنگل او را به خانه برد و بعد خودش رفت روی نیمکت جلو پمپ‌بازین نشست و به نقطه‌ای دوردست خیره شد. غروب شد، شب شد. او به همه چیز بی‌اعتنا شده بود. همانجا نشسته بود و سیگار پشت سیگار می‌کشید و لجوجانه و سرسختانه منتظر بود. گاهی زیر لب زمزمه می‌کرد و مانند کسی که با ورد بخواند دشمن را از لانه بیرون بکشد، آهسته می‌گفت: بیا، بیا، بیا. بیحرکت در مهتاب نشست تا خوابش برد. نزدیک سحر با بدن یخ‌کرده و خشک شده از خواب پرید و به رختخواب خزید.

روز بعد آثماری قدری زودتر از معمول از مدرسه آمد. ماتی تازه از روی نیمکت بلند شده بود و قصد داشت سراغش برود که دخترک با کیف مدرسه و در حالی که نرم‌نرمک آواز می‌خواند «مریم نشست رو تخته‌سنگ»، و رجه‌ورجه کنان از دور پیدا شد. عروسک از دستش آویزان بود و پاهای آن به زمین کشیده می‌شد.

ماتئی پرسید: «کار مدرسه نداری؟»

آنماری بی آنکه آوازش قطع شود، سری تکان داد که نه، و به درون منزل رفت. ماتئی کنجکاو نشد. از بس بیعلاقه و دلمرده و ناامید و خسته بود، دیگر حال قصه گفتن و بازی کردن با بچه را نداشت.

ولی وقتی لیزل به خانه آمد، پرسید: «آنماری امروز بچه خوبی بود؟»

ماتئی جواب داد: «آنماری امروز مدرسه بود.»

لیزل شگفتزده گفت: «مدرسه؟ امروز مدرسه تعطیل بود. جلسه معلمین یا به همچه چیزی.»

ماتئی چشمانش برق زد. نا امیدیهای هفته گذشته یکسره از دلش رفت. احساس کرد چیزی به تحقق آرزو و انتظارات جنون آمیزش نمانده است. بزحمت جلو خودش را گرفت و دیگر چیزی از لیزل نپرسید. زیر زبان خود بچه را هم نخواست بکشد. ولی روز بعد، بعد از ظهر، به دهکده رفت و اتومبیل را در کوچه‌ای دور از انتظار گذاشت. می‌خواست پنهانی هوای بچه را داشته باشد. ساعت نزدیک چهار شد. از پنجره‌های دبستان صدای آواز و بعد جنجال بلند شد. بچه‌ها دیوانه‌وار از مدرسه بیرون ریختند. پسرها کشتی می‌گرفتند و به سر و مغز هم می‌کوبیدند و سنگ می‌انداختند. دخترها بازو به بازو می‌رفتند. ولی اثری از آنماری نبود. خانم معلم از ساختمان بیرون آمد و باقیافه‌ای خشک و اخم آلود ماتئی را برانداز کرد.

ماتئی از او فهمید که آنماری آن روز به مدرسه نرفته است. خانم معلم همچنین گفت که بچه پریروز بعد از ظهر هم بدون عذر موجه غیبت داشته است و می‌خواست ببیند مبادا آنماری مریض شده باشد. ماتئی جواب داد آنماری متأسفانه مریض است و عذرخواهی کرد که زودتر به مدرسه اطلاع نداده است و بعد مثل برق سوار اتومبیل شد و به جنگل

برگشت. سراسیمه به محوطه بدون درخت وسط جنگل دوید ولی چیزی پیدا نکرد. خسته و نفس‌زنان، با صورت خراشیده و مجروح از خار و خننگها، با اتومبیل به طرف خانه راه افتاد. اما پیش از اینکه برسد، آنماری را دید که جست و خیزکنان از کنار جاده به سوی پمپ بنزین می‌رود. نگه داشت.

در اتومبیل را باز کرد و به خوشرویی گفت: «سوار شو، آنماری.» ماتئی خم شد، دستش را دراز کرد و دخترک دست او را گرفت و سوار شد. اتومبیل راه افتاد. دست بچه چسبناک بود، و وقتی ماتئی به دست خودش نگاه کرد، آثار شکلات روی آن دید.

پرسید: «شکلات از کی گرفتی؟»

آنماری پاسخ داد: «از یه دختری.»

«تو مدرسه؟»

«بله.»

ماتئی چیزی نگفت و به راندن ادامه داد.

به منزل که رسیدند آنماری پیاده شد و رفت روی نیمکت نشست.

ماتئی پنهانی مراقبش بود. دید بچه چیزی در دهان گذاشت و

مشغول جویدن شد. ماتئی آهسته به طرفش رفت.

گفت: «بینم» و مشت کوچک دخترک را بدقت باز کرد. کف دستش یک شکلات کروی نیمه گاززده بود که برجستگیهای کوچکی مثل خار روی سطح آن دیده می‌شد.

ماتئی پرسید: «بازم از اینا داری؟»

دخترک سر تکان داد که نه.

ماتئی دست برد در جیب دامن دختر و دستمالش را بیرون آورد و

باز کرد. دو شکلات دیگر هم در دستمال بود.

آنماری چیزی نگفت.

ماتنی هم ساکت بود. مقهور احساس شعفی عظیم شده بود. همان جا روی نیمکت پهلوی دخترک نشست.

سرانجام با صدایی لرزان و در حالی که دو شکلات کروی و تیغ تیغی کف دستش بود، گفت: «بینم، آنماری. همون جادوگره اینارو بهت داد؟» دخترک پاسخی نداد.

ماتنی پرسید: «جادوگره گفته هیچی به کسی نگه؟» سکوت.

ماتنی به خوشرویی گفت: «لازم نیست از من قایم کنی. این جادوگره، جادوگر خوبیه. بازم فردا برو ببینش.»

ناگهان چهره دخترک از فرط خوشحالی از هم شکفت. با شور و شادی دست انداخت ماتنی را بغل کرد و بوسید و دوید به اتاق خودش.

۲۵

روز بعد، ساعت هشت صبح، تازه وارد دفتر شده بودم که ماتنی دو شکلات را روی میز کارم گذاشت. از بس هیجانزده بود حتی سلام هم نکرد. کت و شلوار تنش بود ولی بدون کراوات و باریش نتراشیده. جعبه سیگار برگ را روی میز به طرفش لغزاند. یکی برداشت و آتش زد.

حیران و سرگردان پرسیدم: «این شکلاتها برای چیه؟»

ماتنی جواب داد: «این شکلاتها همان جوجه تیغیهاست.»

مبهوت در حالی که شکلاتها را در دستم می‌گرداندم، پرسیدم:

«نمی‌فهمم. مقصودت چیه؟»

گفت: «خیلی ساده است. قاتل به گریتلی موزر از این شکلاتها داده بود، و گریتلی از آنها به جوجه تیغی تعبیر کرده بود. این حل معمای نقاشی اون بچه است.»

خندیدم. «و چطور می‌خواهی یک همچو چیزی رو ثابت کنی؟»

ماتنی پاسخ داد: «دلیلش اینه که عین همین جریان برای آنماری هم

اتفاق افتاده»، و بعد سیر وقایع را شرح داد.

فوراً متقاعد شدم. به دادستان اطلاع دادم و گفتم هتسی و فلر و

چهار پاسبان حاضر باشند و دستورهای لازم را به همه دادم و راه افتادیم.

هیچ‌کس در بنزین فروشی نبود. لیزل بچه را سر راه به مدرسه رسانده

بود و خودش به کارخانه رفته بود.

پرسیدم: «لیزل از جریان اطلاع داره؟»

ماتنی سری تکان داد و گفت: «نه، هیچی نمی دونه.»

رفتیم به محوطه باز در جنگل و بدقت همه جا را گشتیم ولی چیزی پیدا نکردیم. بعد پراکنده شدیم. نزدیک ظهر بود. ماتنی برای اینکه سوءظن ایجاد نشود، به بنزین فروشی برگشت. روز مساعدی بود. پنجشنبه بود و بچه بعد از ظهر مدرسه نداشت. ناگهان به یادم آمد که گری تلی موزر هم روز پنجشنبه‌ای به قتل رسید. روز پاییزی گرم و خشک و درخشانی بود. زنبورها وزوز می کردند، پرنده‌ها می خواندند، از دور طنین صدای تبری به گوش می رسید.

ساعت دو بعد از ظهر زنگهای دهکده به صدا درآمدند و کمی بعد، سروکله دخترک پیدا شد. راحت از لای بوته‌های مقابل من جست و خیزکنان آمد و با عروسکش به سمت جوی آب دوید و نشست و چشم به جنگل دوخت. مواظب بود. چشمهایش برق می زد. پیدا بود منتظر کسی است، ولی ما را نمی دید. همه پشت درختها و بوته‌ها پنهان شده بودیم. ماتنی با احتیاط برگشت و همان کنار، مانند من، به تنه درختی تکیه داد.

گفت: «فکر می کنم نیمساعت دیگه پیدااش میشه.»

سری به علامت تصدیق تکان دادم.

ترتیب همه چیز به دقت تمام داده شده بود. تقاطع راه جنگلی و جاده را زیر نظر گرفته بودیم. حتی دستگاههای فرستنده آورده بودیم. همه مسلح بودیم. بچه بیحرکت و نگران و گوش به زنگ و مواظب، پشت به تل زباله که گاهی در آفتاب بود و گاهی زیر سایه صنوبرهای بلند می رفت، لب جوی نشسته بود. هیچ صدایی جز از حشرات و پرنده‌ها به گوش نمی رسید. فقط گاهی بچه با صدایی زیر، برای خودش آواز

می خواند: «مریم نشست رو تخته سنگ.» همین چند کلمه را مرتب می خواند و تکرار می کرد. دوروبر سنگی که خودش روی آن نشسته بود، تلی از قوطیهای حلبی و سیمهای زنگ زده بود. گاه‌بگاه ناگهان بادی از وسط محوطه می وزید و برگها را خش خش کنان کمی از زمین بلند می کرد. و بعد دوباره سکوت همه جا را فرامی گرفت.

همه منتظر بودیم. به هیچ چیزی غیر از این جنگل پاییزی افسونزده و این دخترک کوچک دامن قرمز توجه نداشتیم. همه مصمم و تشنه تصفیه حساب و عدالت و کیفر، منتظر بودیم. مدتها پیش نیمساعت تمام شده بود و کار به دو ساعت کشیده بود و ما همان طور که ماتنی دو ماه و دو هفته انتظار کشیده بود، چشم براه بودیم. شد ساعت پنج. کم کم سایه‌ها دراز تر شد و بعد هوا رو به تاریکی گذاشت. همه چیز کم کم خاکستری شد و از آن رنگهای درخشان دیگر اثری نماند. دخترک جست و خیزکنان رفت. هیچ کدامان، حتی هستی، یک کلمه حرف نزد.

فکری کردم و تصمیم گرفتم و گفتم: «فردا دوباره می آیم. شب در

«کور» در هتل مرال می مانیم.»

و باز جمعه و شنبه هم همانجا منتظر ماندیم.

اگر راستش را بخواهید، من می بایست از پلیس گریزون کمک گرفته باشم. ولی این کاری بود فقط مربوط به خود ما. نمی خواستم به کسی توضیح بدهم یا کسی در این کار دخالت کند. همان پنجشنبه شب دادستان تلفن کرد. می جوشید، می غرید، معترض بود، تهدید می کرد، می گفت اینها همه چرند است، هرچه زودتر برگردید. اما من محکم ایستادم و از برگشتن امتناع کردم و گفتم فقط یکی از پاسبانها را پس می فرستیم. خودمان همچنان چشم انتظار ماندیم. بیش از اینکه در حقیقت درباره دخترک یا حتی قاتل نگران باشیم، در فکر ماتنی بودیم. نظر ماتنی می بایست تأیید شود؛ ماتنی می بایست برنده شود؛ وگرنه فاجعه بار می آمد. همه در این

احساس شریک بودیم. حتی هتسی سرانجام متقاعد و معتقد شد. جمعه شب به ضرس قاطع اعلام کرد که قاتل بی پرو برگرد روز شنبه خواهد آمد. می گفت دلایل انکارناپذیر داریم: اول جوجه تیغیها، دوم اینکه دخترک پشت سر هم می آید و بی حرکت همان جا می نشیند: کاملاً واضح است که منتظر کسی است.

و، بنابراین، همه در مخفی گاههایمان، پشت درختها و بوته ها، چشم براه بودیم. ساعتها بی حرکت سر جایمان می ایستادیم و به دخترک و به قوطیهای حلبی و به سیمهای زنگ زده و به تل خاکستری که خاموش دود از آن بلند می شد، بدون یک کلمه حرف نگاه می کردیم و به آن ترجیع بند پایان ناپذیر - «مریم نشست رو تخته سنگ» - گوش می دادیم. روز یکشنبه وضع مشکلتتر شد. جنگل ناگهان از کسانی پر شد که به پیاده روی آمده بودند. یک بار، گروهی مختلط از خوانندگان زن و مرد با پیرهنهای آستین کوتاه و غرق عرق از راه رسیدند و در وسط محوطه صف به صف ایستادند و زیر نظر رهبران مشغول تمرین آواز شدند و ظنین صدایشان جنگل را به لرزه درآورد. خوشبختانه هیچ یک از ما پشت درختها و بوته ها اونیفورم تنش نبود، ولی قضیه هرچه بیشتر طول می کشید برای ما بدتر می شد. بعد، زن و مردی از راه رسیدند و، در حضور بچه، بیشرمانه مشغول شدند.

در تمام این مدت، دخترک همان طور سر جایش نشسته بود. صبر و حوصله و انتظارش غیر قابل درک بود. از چهار روز پیش، هر روز بعد از ظهر کارش همین بود. و ما همچنان منتظر بودیم. سه نفر از پاسبانها با دستگاه فرستنده و گیرنده به زور یخ برگشته بودند. فقط ما چهار نفر - هتسی و فلر و ماتی و خود من - مانده بودیم. راستش را بخواهید، ادامه تلاش دیگر قابل توجه نبود. ولی اگر درست می سنجیدید، می دیدید فقط سه بعد از ظهر از بعد از ظهرهایی که منتظر نشسته بودیم واقعاً به حساب

می آمد چون، همان طور که هتسی می گفت، روز یکشنبه محوطه آنقدر پر از آدم بود که قاتل جرأت آمدن نداشت. بنابراین، دوشنبه را هم منتظر ماندیم. صبح سه شنبه هتسی هم به زور یخ برگشت چون کسی به هر حال می بایست در اداره مرکزی مراقب کارها باشد. منتها او هم وقتی می رفت، هنوز اطمینان داشت که قاتل دستگیر می شود.

و ما همچنان در انتظار ماندیم که ماندیم. پشت بوته ها پنهان می شدیم و کمین می کردم. هر کدام مستقل عمل می کردیم چون دیگر تعدادمان آنقدر نبود که محوطه را واقعاً ببندیم. فلر پشت بوته ای نزدیک کوره راه جنگلی موضع می گرفت و در گرمای آن روزهای اول پاییز چرت می زد. یکبار صدای خرخرش آنچنان بلند شد که باد آن را تا محوطه می آورد. روز چهارشنبه شده بود. ماتی لبه محوطه روبروی پمپ بنزین می ایستاد. من خودم از سمت مقابل مواظب صحنه بودم. همه در کمین منتظر نشسته بودیم و چشم انتظار قاتل بودیم. چشم انتظار غول جوجه تیغی بودیم، و به هر اتومبیلی که عبور می کرد و می شنیدیم که از جاده به این سمت می آید خیره می شدیم. در تمام این مدت بچه در میان ما بود. هر روز بعد از ظهر به آن محوطه باز وسط جنگل می آمد و لب جوی می نشست و سمج و چشم براه و حیران و غیر قابل درک، نرم نرمک می خواند «مریم نشست رو تخته سنگ».

کم کم حرصمان از دخترک در آمده بود و از او متنفر شده بودیم. البته گاهی با عروسکش نزدیک دهکده پرسه می زد و مدتی طول می کشید تا بیاید. ولی چون از مدرسه غایب بود، به خود ده نمی رفت. گرفتن اجازه غیبت از مدرسه هم بدون اشکال نبود. برای اینکه مدرسه از تحقیق درباره غیبت بچه خودداری کند، مجبور شده بودم شخصاً به طور خصوصی با آموزگار صحبت کنم. بعد از معرفی خودم، ناچار سر بسته به جریان اشاره کردم و رضایت توأم با اکراه خانم معلم را به دست آوردم.

بسیاری اوقات دخترک اطراف جنگل می‌گشت و ما با دوربین مواظبش بودیم. ولی همیشه عاقبت باز به محوطه می‌آمد، غیر از پنجشنبه که ما را مستأصل کرد و از نزدیک بنزین فروشی تکان نخورد. چاره‌ای نبود جز اینکه امیدوار باشیم شاید جمعه اتفاقی بیفتد. رفته‌رفته کار به جایی رسیده بود که می‌بایست کار را یکسره کرد و این تصمیم با من بود. از روزها پیش مانتی یک کلمه حرف نزده بود. روز بعد باز مطابق معمول پشت همان درخت همیشگی خودش پنهان شد. طولی نکشید که دخترک با لباس قرمز، عروسک بدست آمد و باز همان جایی نشست که همیشه می‌نشست. روز پاییزی درخشانی بود. هوا از شدت صافی می‌درخشید. رنگها غوغا می‌کردند. همه چیز پیش از خاموشی زمستان به اوج زیبایی رسیده بود. با اینهمه، دادستان بیش از نیمساعت تاب نیاورد. در حدود پنج بعدازظهر با اتومبیل به اتفاق هتسی آمده بود. ناگهان سروکله‌اش پیدا شد و به طرف من آمد که از یک بعدازظهر سر پستم این پا و آن پا می‌شدم. آمد با چهره برافروخته و خشمناک نگاهی به بچه کرد که آواز می‌خواند «مریم نشست رو تخته‌سنگ» و صدای نازکش موج‌زنان به ما می‌رسید. اما من دیگر تحمل آن آواز را نداشتم. طاقتم از دست این موجودی ریخت با آن دندانهای گشادگشاد و گیسه‌های دمب‌موشی و لباس کج و کوله، طاق شده بود و تاب دیدن قیافه‌اش را از دست داده بودم. دخترک به نظرم موجودی ازجار آور و مبتذل و عامی و احمق می‌رسید. دلم می‌خواست خفه‌اش کنم، بکشمش، تکه‌تکه‌اش کنم تا دیگر آن آواز احمقانه «مریم نشست رو تخته‌سنگ» را نشنوم. دیوانه‌کننده بود. هیچ چیز کوچکترین تغییری نمی‌کرد. همه چیز همان‌طور ابلهانه و بیمعنا و بیروح و کسل‌کننده. فقط برگهای خشک بیشتر روی هم جمع می‌شدند و باد بیشتر می‌آمد و نور طلایی خورشید روی آن تل‌لعنتی خاکروبه، پررنگ‌تر شده بود. دیگر غیرقابل تحمل بود، غیرقابل تحمل. و درست در همین لحظه

دادستان مثل اینکه از قفس پریده باشد، با قدمهای محکم راه افتاد و از لابلای بوته‌ها گذشت و بی‌اعتنا به اینکه پاهایش تا مچ در خاکستر می‌نشیند، یگراست به طرف بچه رفت. به دیدن او، ما هم از مخفی‌گاههایمان بیرون پریدیم. دیگر تأمل جایز نبود. تکلیف قضیه می‌بایست روشن شود.

دادستان غرش کنان به دخترک گفت: «منتظر کی هستی؟» دخترک همان‌طور که روی سنگش نشسته بود و عروسک را به خودش می‌فشرده، وحشزده به او خیره شد. دادستان فریاد زد: «منتظر کی هستی؟ جواب بده! می‌شنوی چی میگم، بچه‌کثافت!»

همه به دخترک رسیده بودیم و محاصره‌اش کرده بودیم. بچه‌هاج و واج در حالی که ترس و وحشت در صورتش موج می‌زد، به ما ماتش برده بود.

با صدایی که از خشم به رعشه درآمده بود، گفتم: «آنماری، یک هفته پیش، یکی به تو چندتا شکلات داد. خودت یادت هست. شکلاتهایی مثل جوجه‌تیغیهای کوچولو. اون کسی که به تو این شکلاتهارو داد، یه مردی بود با لباس سیاه؟»

دخترک جواب نداد. فقط با چشمهایی لبریز از اشک به من نگاه می‌کرد.

مانتی جلو بچه زانو زد و شانه‌های نحیفش را گرفت و توضیح داد: «گوش کن، آنماری. تو باید به ما بگی کی اون شکلاتهارو به تو داد. باید به ما بگی اون مرده دقیقاً چه شکلی بود.» الان دیگر پای همه چیز در بین بود. مانتی با صدایی لبریز از احساس خطر ادامه داد: «من خودم یه دختری می‌شناختم عین تو که اونم دامن قرمز تنش می‌کرد. یه مرد گنده قوی هیکل با لباس سیاه بهش شکلات می‌داد. از همین شکلاتهای گرد تیغ‌تیغی که داشتی می‌خوردی. بعد اون دختر بچه با اون مرد گنده قوی هیکل رفت تو

جنگل و اون مرده با چاقو دختره رو کشت.»

ماتئی ساکت شد. دخترک جواب نداد. خاموش همان طور با چشمهای گرد شده به او نگاه می کرد.

ماتئی فریاد کشید: «ده بگو، آنماری، بگو! من فقط می خوام بلایی سرت نیاد.»

دخترک نرم و آهسته جواب داد: «تو داری دروغ میگی. دروغ میگی.»

دادستان باز طاقش طاق شد و داد زد: «بچه خنگ احمق! بازوی بچه را گرفت و بشدت او را تکان داد: «میگی یا نه؟ همین الان میگی یا نه؟» هیچ یکمان دیگر تسلطی به اعصابمان نداشتیم و ناگهان همه وحشیانه و بیمعنا شروع به فریاد کشیدن کردیم. دخترک را تکان می دادیم. تن کوچکش را که روی خاکسترها و میان قوطیهای حلبی و برگهای خشک افتاده بود با فریاد و نعره بیرحمانه به باد کتک گرفتیم.

دخترک چند لحظه که مانند ابدیتی گذشت، بیصدا تحمل کرد و گذاشت طوفان خشم ما از روی بدن نازکش بگذرد، و بعد ناگهان جیغ کشید: «دروغ میگین، دروغ میگین، دروغ، دروغ، دروغ!» فریادش آنقدر وحشت انگیز و غیرانسانی بود که همه خشکمان زد.

وحشتزده رهایش کردیم. فریادش ما را به خود آورده بود. همه از رفتار خودمان غرق وحشت و خجالت شده بودیم.

نفس زنان گفتیم: «هیچ اسمی جز حیوون همیشه روی ما گذاشت. حیوون!»

بچه از وسط محوطه به طرف لبه جنگل می دوید و باز جیغ می کشید: «دروغ میگین، دروغ میگین، دروغ، دروغ!» جیغش آنچنان هولناک بود که همه خیال کردیم دیوانه شده است. دخترک همان طور که می دوید، صاف به آغوش مادرش رفت، چون از همه بدتر اینکه لیزل هم

درست در همان لحظه در محوطه سبز شده بود. گند قضیه واقعاً در آمده بود. لیزل از داستان اطلاع پیدا کرده بود و همه چیز را می دانست. سر راه به مدرسه رفته بود و معلم جریان را گفته بود. احتیاج نبود بیرسم؛ دقیقاً می دانستم چه اتفاقی افتاده است. و حالا زن بدبخت بر جا میخکوب شده بود و بچه را به خودش فشار می داد و با همان حالتی که چند لحظه پیش در چشمان دخترش دیده بودیم، به ما ماتش برده بود. و باز از آن بدتر اینکه نفر به نفر ما را - از هتسی و فلر و دادستان گرفته تا خود من - همه را می شناخت. وضعیت واقعاً دردناک و خجالت آور بود. از زور شرمندگی و عذاب نمی دانستیم چه کنیم. سرتاسر قضیه به مسخره بازی کثیف و مفتضحی تبدیل شده بود.

بچه هنوز آرام نشده بود و مرتب جیغ می کشید: «دروغ، دروغ، دروغ، دروغ!»

ماتئی مردد و درهم شکسته به طرف مادر و دختر رفت.

به لحنی مؤدبانه و حتی توأم با خضوع و خشوع گفت: «لیزل» چنین لحنی در واقع در آن شرایط بیجا و احمقانه بود چون تنها کاری که می بایست کرد این بود که به مسأله پایان داد، تمامش کرد، به طور قطعی به قضیه فیصله داد و پرونده را بست و همه آن حدس و گمانها را کنار گذاشت که آیا واقعاً قاتلی وجود دارد یا نه.

ماتئی گفت: «لیزل، من کشف کرده ام که شخص ناشناسی به آنماری شکلات می داده. دلایل محکم دارم که این همان شخصی است که چندی پیش بچه دیگری را هم اغوا کرد و به دنبال خودش به جنگل کشید و کشت.»

چنان شمرده شمرده و اداری صحبت می کرد که چیزی نمانده بود بزنم زیر خنده.

زن مدتی مات و مبهوت به چشمانش نگاه کرد و بعد همان طور

مؤدبانه و اداری مانند خود ماثی، پرسید: «جناب سروان ماثی، من یک سؤال دارم. شما من و آنماری را فقط به خاطر پیدا کردن این شخص به خانه خودتان راه دادید؟»

ماثی جواب داد: «راه دیگری وجود نداشت، لیزل.»

زن بدون تغییر حالت چهره، به همان لحن آرام گفت: «تف به روی شما.» و بعد دست بچه‌اش را گرفت و از میان درختها به طرف پمپ بتزین رفت.

۲۶

همه تا مچ پا در تل خاکستر و برگهای خشکیده همان جا در میان قوطیهای حلبی کهنه و کلافهای درهم پیچیده سیمهای زنگ زده ایستاده بودیم. سایه‌ها کم کم تیره تر می شد. همه چیز تمام بود؛ سرتاسر قضیه شکست و آبروریزی و فاجعه‌ای بیمعنا و مضحک از آب درآمده بود. فقط ماثی دوباره آرامش و خونسردی سابقش را به دست آورده بود. شق و رق و متین و خدنگ با لباس کار آبی‌اش ایستاده بود. و بعد کاری نکرد که نمی دانستم خواب می بینم یا در بیداری است. جلو رفت، تعظیمی به دادستان کرد و خطاب به او گفت: «جناب آقای بورکهارت، الان دیگر هیچ کاری جز صبر کردن و منتظر ماندن از دست ما ساخته نیست. چاره دیگری نداریم. باید صبر کنیم و منتظر بمانیم. تصور می کنم کافی باشد اگر دستور بفرمایید فقط شش مأمور دیگر و یک دستگاه گیرنده و فرستنده در اختیار من بگذارند.»

دادستان مات و مبهوت به زیر دست سابق من خیره مانده بود. انتظار هر چیزی را داشت جز این یکی. تازه می خواست سر ما داد و بیداد راه بیندازد، ولی به شنیدن این حرف چند بار آب دهن قورت داد، پیشانی‌اش را پاک کرد، و بدون یک کلمه حرف برگشت و با هتسی از روی برگهای خشکیده رفت و لابلای درختها ناپدید شد. به اشاره من، فلر هم راه افتاد و

رفت.

کسی غیر از من و ماتئی نمانده بود.

فریادم سر ماتئی بلند شد. تصمیم داشتم بالاخره هر طور شده این دفعه او را سر عقل بیاورم. کفرم درآمده بود که من چرا باید پشتیبان این عمل احمقانه شده باشم و امکان آن را فراهم کرده باشم. داد زدم: «خوب گوش کن بین چی میگم. این عملیات شکست خورده. باید قبول کنیم که شکست خورده. ما بیش از یک هفته است اینجا منتظریم و سروکله هیچ کس پیدا نشده.»

ماتئی پاسخی نداد. مراقب و هوشیار نگاهی به اطراف انداخت. بعد تا لبه جنگل رفت، دور محوطه چرخی زد و برگشت. من هنوز روی تل خاکروبه تا میچ پا در خاکستر ایستاده بودم.

ماتئی گفت: «بچه منتظرش بود.»

سری به نشانه نفی جنباندم و گفتم: «بچه اینجا می آمد که تنها باشه، بشینه لب آب، با عروسکش توی عوالم خودش سیر کنه و آواز بخونه «مریم نشست رو تخته سنگ.» این ما بودیم که همه اینهارو حمل بر چیز دیگه ای می کردیم.»

ماتئی بدقت گوش داد و بعد، انگار نه انگار، بر اساس همان تئوری سابقش با سماجت گفت: «جوجه تیغهارو کسی به آنماری داده بود.»

گفتم: «درسته، شکلاتهارو کسی به آنماری داده بود. اما هر کسی ممکنه به یه بچه شکلات بده. اینکه این شکلاتها همون جوجه تیغهای نقاشی اون بچه است، این دیگه تعبیر و تفسیر شماست. هیچ دلیلی نیست که ثابت کنه قضیه واقعاً این طور بوده.»

ماتئی پاسخی نداد. دوباره گشتی دور محوطه زد، نقطه ای را که برگها تل انبار شده بودند بدقت دید زد، چیزی را برداشت نگاه کرد، نا امید شد و برگشت.

گفت: «اینجا ساخته شده برای آدمکشی. میشه حس کرد. من تصمیم دارم باز هم منتظر بمونم.»

گفتم: «این دیگه واقعاً بیمعناست.» ناگهان با تمام وجود احساس خستگی و بیزاری کردم و لرزه به تنم افتاد.

ماتئی گفت: «میاد. همین جا هم میاد.»

از کوره دررفتم. فریاد کشیدم: «چرا مزخرف میگی، مرد؟ چرا چرند میگی؟ مگه عقل از سرت پریده؟»

ماتئی کوچکترین توجهی نکرد. به همان لحن گفت: «خیلی خب، برگردیم به بنزین فروشی.»

خوشحال بودم که از آن جای لعنتی بیرون بروم. خورشید پایین آمده بود، سایه ها غول آساشده بودند، سراسر آن دره پهناور به رنگ طلا درآمد. آسمان فیروزه خالص بود. ولی من از همه چیز بیزار بودم. احساس می کردم به وسط کارت پستالی بازاری و مبتذل پرتاب شده ام. به جاده رسیدیم. ترافیک مثل همیشه جریان داشت. اتومبیلهای شیک کروکی با سرنشینان خوش پوش و خوشگلشان غرآن رد می شدند. مسخره بود. به بنزین فروشی رسیدیم. فلر در اتومبیل نزدیک پمپها نشسته بود و چرت می زد. آنماری تاب می خورد و با همان صدای نرم و نازک و در حالی که بغض گلویش را می فشرد، آواز می خواند: «مریم نشست رو تخته سنگ.» مردی - شاید یکی از کارگران آجرپزی - با پیرهن یقه بازی که سینه پشم آلودش از چاک آن دیده می شد، سیگار به لب با نیش باز به چارچوب در تکیه داده بود. ماتئی توجهی به او نکرد. یگراست به اتافی رفت که قبلاً در آن با هم نشسته بودیم. یک بطری عرق روی میز زیر پنجره گذاشت و گیللاس پشت گیللاس مشغول خوردن شد. من آنقدر مشمئز و ناراحت بودم که میل به مشروب نداشتم. از لیزل هلر اثری دیده نمی شد.

ماتئی گفت: «این چیزی که من در فکرش هستم، کار مشکلیه. ولی خوشبختانه محوطه دور نیست. شما فکر می‌کنین بهتره همین جا تو بنزین فروشی منتظر بشم؟»
جواب ندادم.

ماتئی بدون توجه به سکوت من، در اتاق شروع به قدم زدن کرد و گفت: «حیف که لیزل و آنماری از قضیه خبردار شدن. ولی، خب، به کاریش می‌کنیم.»

از بیرون صدای ترافیک و آواز دخترک می‌آمد که می‌خواند:
«مریم نشست رو تخته‌سنگ.»

گفتم: «من بهتره برم، ماتئی.»

ماتئی حتی سرش را بلند نکرد که به من نگاه کند. همچنان گیلاسها را پشت هم بالا می‌رفت.

گفت: «به قسمت وقتو اینجا منتظر می‌مونم، بقیه هم تو محوطه.»

گفتم: «خداحافظ» و از اتاق بیرون آمدم. از کنار مردک و آنماری گذشتم. فلر از خواب پرید و اتومبیل را آورد و در را برای من باز کرد.
دستور دادم: «برگردیم زوربخ.»

۲۷

رئیس سابق پلیس ایالتی در ادامه داستان گفت این شرح ماجرا بود تا آنجا که ماتئی فلکزده در آن نقشی داشت. (همین جا بهتر است توضیح بدهم که من و رئیس مدتها پیش به زوریخ رسیده بودیم و در رستوران کروئن‌هاله نشسته بودیم که چندین بار اسم آن در این داستان با تعریف و تمجید ذکر شده است، و تحت توجهات پیشخدمت همیشگی رئیس (دختری به نام 'ایما') و سر همان میز مألوف - متهازیر یکی از تابلوهای گوبلر^۲، به جای میرو - در مطابقت کامل با رسوم دیرین جناب ایشان پذیرایی می‌شدیم. از این گذشته، باز بنا به رسم و عادت قدیم او، هر دو از غذاهای گرمی که روی سینی چرخدار سرو می‌شد خورده بودیم، چون هیچ دلیلی نبود که من هم در این زمینه از سنت پیروی نکنم. ساعت نزدیک چهار بعدازظهر بود. بطری دوم شراب مخصوص هم باز شده بود و رئیس پس از «قهوه و مخلفات» - یعنی اسپرسو و سیگار برگ - پیشنهاد کرد دسر^۱ دو می بخوریم. ضمناً باید این نکته کاملاً فنی را هم از نظر رعایت امانت ادبی و احترام به فن شریف نویسندگی متذکر بشوم که من این داستان را عیناً به همان الفاظی که جناب رئیس پر حرف روایت می‌کرد، نقل نکرده‌ام.

1. Emma.

2. Gubler.

منظورم البته آن قسمتهای داستان است، مثل صحنهٔ قول دادن ماتی، که رئیس شخصاً به چشم خود ندیده بود و به طور عینی و به عنوان وقایعی که اتفاق افتاده بود تعریف می‌کرد. در اینگونه موارد، من بناچار برای شکل دادن یا دوباره شکل دادن به فضایا دخالت کرده‌ام، گویانکه تا حد امکان دقت به خرج داده‌ام که رویدادها را تحریف نکنم و صرفاً مواد خامی را که پیرمرد در اختیارم می‌گذاشت مطابق بعضی قواعد فن نویسندگی عمل بیاورم.)

رئیس ادامه داد که طبعاً باز چند بار دیگر به ماتی سر زدم و هر دفعه معتقدتر شدم که کار، کار دستفروش بوده و بقیه را باید به حساب خیالبافیهای ماتی گذاشت، چون در ظرف ماهها و حتی سالهای بعد، دیگر هیچ قتلی از آن نوع اتفاق نیفتاد. نمی‌خواهم وارد جزئیات شوم، همین قدر می‌گویم که مرد بدبخت از لحاظ عقلی و روحی و جسمی رو به تباهی گذاشت و دائم‌الخمر شد. به هیچ راهی نه دیگر می‌شد کمکش کرد و نه تغییرش داد. بر خلاف گذشته، دیگر طوری نبود که بروچه‌های محله شبها بیخود سوت بکشند و یواشکی آن اطراف پرسه بزنند. وضع کم‌کم بقدری بد شد که پلیس محل چند بار ناغافل به آنجا ریخت. بالاخره مجبور شدم سراسر ماجرا را به همکارانم در پلیس «کور» بگویم و آنها هم از آن به بعد سعی کردند موضوع را زیرسیلی در کنند چون در اینگونه چیزها ظاهراً همیشه از ما در زور ریخ عاقلتر بوده‌اند. همه چیز همان‌طور به سیر برگشت‌ناپذیرش تا به حال ادامه داده است و خودتان نتایج آن را در این مسافرت دیدید. وضع واقعاً غم‌انگیز است، بخصوص چون آنماری هم به فساد و بدی مادرش از آب درآمده است. شاید دلیلش این بوده که چند سازمان رفاه و خیریه ناگهان گریبان دختر را گرفتند و او را در چند خانواده به فرزندخواندگی سپردند. اما دختر هر دفعه فرار می‌کرد و پیش مادرش به بنزین فروشی برمی‌گشت. دو سال قبل مادرش آن میخانهٔ

فکسنی را باز کرد. خدا می‌داند چطور توانست پروانهٔ تأسیس آن را بگیرد؛ اما به هر حال با این کار دخل بچه را آورد. آنماری از هر جهت و بابت وردست مادرش شد. چهار ماه پیش، بعد از یک سال از دارالتأدیب آزاد شد، ولی فکر نکنید از این تجربه کوچکترین عبرتی گرفته باشد. خودتان که دیدید؛ حرف نزنیم بهتر است.

اما لابد از خودتان می‌پرسید داستانی که نقل کردم چه ربطی به ایرادهای من به سخنرانی شما داشت و چرا گفتم ماتی نابغه است. سؤال بسیار خوبی است. ممکن است بگویید چیزی که ناگهان به دل کسی برات شود لازم نیست درست باشد و احتیاج به نبوغ ندارد. این اعتراض هم کاملاً بجاست. می‌توانم تصور کنم که از همین آن در ذهنتان به عنوان نویسنده چطور به مطلب ترتیب و تمشیت می‌دهید و مسأله را حل می‌کنید. احتمالاً با زرنگی به خودتان می‌گویید فقط لازم است کاری کنید که ماتی دست آخر حرفش درست از آب دربیاید و قاتل را دستگیر کند تا یک طرح عالی برای رمان یا فیلم به دست بیاید. احتمالاً فکر می‌کنید نویسنده باید بر حسب وظیفه و با پیچ مختصری که به فضایا می‌دهد، همه چیز را آنقدر صاف و شفاف کند که آن فکر والایی که می‌خواهد ارائه بدهد، از گوشهٔ داستان به چشم بخورد یا استنباط شود. احیاناً پیش خودتان می‌گویید اگر چنین پیچ مختصری به ماجرا بدهید و ماتی را آدم موفق معرفی کنید، نه تنها کار آگاه بدبخت مرا آدم جالبی نشان داده‌اید، بلکه او را به نظیر یکی از شخصیت‌های تورات، یعنی مثلاً کسی مانند حضرت ابراهیم از نظر استحکام امید و ایمانش، مبدل کرده‌اید، و از یک داستان بی‌سروته — یعنی داستان کسی که به دلیل اعتقاد به بیگناهی متهم، از جستجو برای پیدا کردن قاتلی بدون وجود خارجی دست برنمی‌دارد — قصهٔ اخلاقی پر معنایی ساخته‌اید. در آن صورت، در عوالم عالیتر تخیل و آفرینندگی، دستفروش مقصر تیره خواهد شد و قاتل بدون وجود خارجی، وجود

خارجی پیدا خواهد کرد و ماجرای که به ریش عقل و ایمان بشر می‌خندد، داستانی در تجلیل از قوه استدلال و ایمان از کار در خواهد آمد. لابد فکر می‌کنید چون مسأله عمده این است که نشان بدهید داستان به این صورت هم امکان‌پذیر است، اهمیت ندارد که واقعیت قضیه در اصل چه بوده است.

تصور می‌کنم زنجیره افکار شما به نحوی است که گفتم. داستان به این روایت بقدری عبرت‌آموز و مثبت می‌شود که از حالا پیش‌بینی می‌کنم بزودی بالاخره به همین شکل، به صورت رمان یا فیلم، به مردم ارائه بشود. داستان را کمابیش همان‌طور که من سعی کردم تعریف کنم، شما نقل خواهید کرد، منتها البته بمراتب بهتر، چون هر چه باشد حرفه و تخصصتان نویسندگی است. در پایان داستان، بالاخره سروکله قاتل پیدا خواهد شد و پاداش لازم به آنهمه صبر و امید تعلق خواهد گرفت و ایمان غلبه خواهد کرد و حکایت به نحوی که در پیشگاه جهان مسیحیت مقبول باشد، به اتمام خواهد رسید. البته فکر می‌کنم در گوشه و کنار باز هم بعضی تغییرات بشود داد. مثلاً پیشنهاد می‌کنم همینکه ماتی شکلاتها را کشف می‌کند و پی می‌برد که آنماری با چه خطری روبروست، دیگر یا به دلیل نودوستی یا به علت گل کردن محبتش به دخترک، از ادامه برنامه قبلی و استفاده از بچه به عنوان طعمه منصرف شود و، در عوض، آنماری و مادرش را به جای امنی ببرد و یک عروسک بزرگ در محوطه کنار جوی آب بنشاند. بعد، نزدیک غروب، قاتل، یعنی همان جادوگر آنماری، با قدمهای شوم از لابلای درختها بیرون بیاید و سرشار از کیف شهوتبار خونی که می‌خواهد به زمین بریزد، به طرف بچه فرضی برود و ناگهان ببیند در دامی شیطانی افتاده است و از شدت خشم به حال جنون بیفتد و با ماتی و پلیس گلاویز شود، و آن وقت در اواخر ماجرا (اگر از این داستان‌سرایی تفتنی من ایراد نگیرید) چند کلمه حرف پراحساس - فقط چند جمله

شکسته‌بسته، نه خیلی طولانی - بین کار آگاه زخمی و دخترک ردوبدل شود. البته توجه دارید که بچه برای دیدار با جادوگر محبوبش، از پیش مادر فرار کرده است و در همین گیرودار سر می‌رسد و، بنابراین، در آخر داستان موقعیتی برای چند لحظه آرامش نورانی و مهر و محبت بی‌شائبه و اینار و از خودگذشتگی و احساسات شاعرانه پس از آنهمه ترس و وحشت فراهم می‌شود. یا ممکن است شما در اینجا صحنهٔ بکلی متفاوتی از خودتان جعل کنید که فکر می‌کنم احتمالش بیشتر است. من قدری از نوشته‌های شما را خوانده‌ام، گویانکه راستش را بخواهید بعضی از نویسندگان دیگر را ترجیح می‌دهم. به نظر من، چیزی که واقعاً شما را به این حکایت جلب خواهد کرد، بی‌منطقی آن است، یعنی این واقعیت که کسی در این داستان به بیگناهی مقصر اعتقاد راسخ دارد و، همان‌طور که دیدیم، دنبال قاتلی می‌گردد که وجود ندارد.

ولی حالا فرض کنیم تصمیم بگیرید برای شوخی و سرسر گذاشتن و برای اینکه ما مأمورین پلیس را مسخره کنید، از خود واقعیت هم بیرحم‌تر شوید. ترتیبی می‌دهید که ماتی «قاتلی» را پیدا کند که در واقع آدم مؤمن و مقدسی است، واعظ یکی فرقه‌های مذهبی است و آنقدر خوش‌قلب و مهربان و نورانی است که حد ندارد و حقیقتاً بیگناه است و آزارش به مورچه هم نمی‌رسد. ولی شما تحت تأثیر القایات شیطانی، ترتیبی می‌دهید که همه دلایل و شواهد دال بر گناهکاری این شخص باشد. ماتی این شخص ساده و خوش‌قلب را می‌کشد، ولی چون دلایل انکارناپذیر بر مجرمیت او وجود دارد، همه در برابر نبوغ ماتی سر تعظیم فرود می‌آورند و او را با عزت و احترام به خدمت پلیس برمی‌گردانند. طرح شیطانی و وحشتناکی است، ولی از شما بعید نیست. مطلب این است که حنای شما پیش من رنگ ندارد. یقین دارم پرت و پلاگوییهای مرا به حساب شراب مخصوص این رستوران نمی‌گذارید، گویانکه به بطری دوم

رسیده‌ایم. بعکس، بدون شک احساس می‌کنید که گرچه طول می‌دهم، ولی هنوز پایان داستان را نگفته‌ام. بله، تصدیق می‌کنم، متأسفانه این داستان نتیجه‌ای دارد ولی، شاید همان‌طور که خودتان تا به حال حدس زده‌اید، نتیجه‌ای کاملاً خوار و مبتذل، آنقدر مبتذل که در هیچ رمان یا فیلم حسابی قابل استفاده نیست، آنچنان مضحک و احمقانه و پیش‌پا افتاده که اگر قرار شود این داستان روی کاغذ بیاید، باید از ظاهر شدن آن جلوگیری کرد. با همه این احوال، حقیقت این است که این نتیجه صددرصد به نفع مათی تمام می‌شود و او را آن‌طور که بوده نمایان می‌کند؛ نشان می‌دهد که او برآستی نابغه بوده؛ آدمی بوده که به عمق عوامل دخیل در واقعیت - یعنی همان عوامل پنهان از بقیه ما - نفوذ کرده؛ نشان می‌دهد که ماتی آنچنان عمیق به این عوامل پی برده که از قلب فرضها و ثوریهایی که بقیه ما را به اشتباه می‌انداخت عبور کرده و به قوانینی نزدیک شده که دنیا را می‌گردانند ولی ما معمولاً از وجودشان بیخبریم.

توجه کنید که می‌گویم به این قوانین «نزدیک» شده بود، چون خود این واقعیت که متأسفانه چنین نتیجه فجع و وحشتناکی هست و بعضی چیزها پیش‌بینی‌پذیر نیست و عامل تصادف یا اتفاق وجود دارد، خود این واقعیت، امروز که به گذشته نگاه می‌کنیم، پوچی و بیهودگی نبوغ و نقشه‌های ماتی را حتی دردناک‌تر از موقعی جلوه می‌دهد که همه در اداره مرکزی معتقد بودند او اشتباه می‌کند. هیچ چیزی تلخ‌تر و ناگوارتر از این نیست که نابغه‌ای ناگهان فکر ابلهانه‌ای به خاطرش برسد. ولی وقتی چنین چیزی اتفاق می‌افتد، همه چیز وابسته به این است که نابغه با این فکر مضحک و ابلهانه‌ای که او را زمین زده چه برخوردی داشته باشد؛ وابسته به این است که این فکر را بپذیرد یا نه. ماتی نمی‌توانست این فکر را بپذیرد. می‌خواست پیش‌بینیها و محاسباتش با واقعیت سازگار باشد.

بنابراین، منکر واقعیت شد و هیچ چیز در دستش نماند و به خلأ رسید.

داستان من به این جهت به چنین نتیجه غم‌انگیزی می‌رسد که آنچه پیش آمد، مبتذل‌ترین و پیش‌پا افتاده‌ترین و واضح‌ترین «راه‌حلهای» معما بود. متأسفانه حتی بدترین چیزها گاهی اتفاق می‌افتد. ما انسانیم و، بنابراین، باید چنین امکانی را به حساب بگیریم و در برابر آن مجهز باشیم. مهمتر از همه اینکه باید بدانیم که چون چیزهای پوچ و نامعقول بناچار اتفاق می‌افتد و این روزها حتی با قدرت بیشتری عرض اندام می‌کند، تنها شرط اینکه نگذاریم زیر فشار پوچی و بی‌منطقی نابود شویم و زندگی نسبتاً آسوده‌ای در این دنیا بکنیم این است که مغرور نشویم و این امور پوچ و نامعقول را در افکارمان بگنجانیم و حواسمان جمع باشد که عقل انسان وقتی می‌خواهد صادقانه با واقعیت طرف شود، بناچار بعضی چیزها را کج و معوج و بر خلاف آنچه هستند نمایش می‌دهد. باید پی ببریم که بدون آگاهی به این نکته، با این خطر روبرو می‌شویم که پوچی را چیز مطلقاً کنیم که جایی بیرون از عقل و ذهن بشر «خودش برای خودش» وجود دارد. اگر چنین تصویری داشته باشیم، قهراً امور پوچ و نامعقول را خطایی تلقی خواهیم کرد که می‌توانیم از آن اجتناب کنیم. به علت این پندار باطل ممکن است روزی متوجه شویم که بر اساس بعضی اصول اخلاقی که از اعتراض و زیر بار نرفتن آب می‌خورد در برابر دنیا ایستاده‌ایم و می‌خواهیم شکلی مطابق افکارمان به آن بدهیم و سعی می‌کنیم بنایی کاملاً منطبق با عقل و بدون هیچ‌گونه عیب و نقص بسازیم که با وجود این بی‌عیبی و کمال، مغایرت مرگبار با حقیقت دارد و نشانه این است که در مقابل آنچه واقعاً هست کور بوده‌ایم.

بیخشید که در وسط قصه، ناگهان مشغول شرح و تفسیر شدم. می‌دانم که آنچه گفتم کاملاً از نظر منطق جا افتاده نیست. ولی اجازه بدهید

پیرمردی مثل من هم افکاری، ولو پرداخت نشده و صیقل نخورده، دربارهٔ تجربیاتش داشته باشد. درست است که من پلیس بوده‌ام، اما سعی می‌کنم انسان باشم نه گاو.

۲۸

باری، همین سال پیش بود - و پرواضح است که باز یکی از روزهای یکشنبه - که کشیشی کاتولیک به من تلفن کرد و خواست سری به بیمارستان ایالتی بزنم. هنوز مدت کوتاهی به بازنشستگی من مانده بود و در واقع آخرین روزها را در آن سمت می‌گذراندم و جانشینم کم‌کم کارها را در دست می‌گرفت. خوشبختانه این جانشین، هتسی نبود که با وجود زن نازک نارنجی و تربیت شده‌اش بالاخره به آن مقام نرسیده؛ مردی بود دقیق و محترم و مهربان. یعنی درست دارای همان صفاتی که در آن سمت بشدت مورد نیاز است. تلفن به منزل من شد.

تنها دلیل اینکه به بیمارستان رفتم این بود که بظاهر زنی مشرف به موت می‌خواست مطلب مهمی به من بگوید. از این جور چیزها گاهی اتفاق می‌افتد. روز آفتابی سردی در ماه دسامبر بود و همه چیز خشک و عریان و غم‌انگیز و افسرده به نظر می‌رسید. شهر ما در اینگونه مواقع مثل ماتمکده می‌شود. بنابراین، دیدن کردن از زنی در حال مرگ کار پرزحمتی بود. در نتیجه، چند بار ناراحت و گرفته در پارک دور مجسمهٔ «هارپ» آسباخر^۱ قدم زدیم تا بالاخره گفتم هر چه بادا باد و وارد ساختمان

1. Aschbacher.

بیمارستان شدم.

می‌بایست با بیماری به اسم خانم اشروت^۱ در یکی از اتاقهای خصوصی مشرف به پارک ملاقات کنم. همه‌جای اتاق پر از گلدانهای گل رُز و گلایول بود. پرده‌ها را نیمه‌باز گذاشته بودند و نور، اُریب به کف اتاق می‌تابید. کنار پنجره کشیشی تنومند با چهره‌ای سرخ و مردانه و ریشی خاکستری و انبوه نشسته بود. پیرزنی کوچک و نحیف با صورتی چروکیده و موهای کم‌پشت و سفید و قیافه‌ای بسیار آرام و مهربان در تختخواب خوابیده بود. از تجملات اتاق پیدا بود که زنی بسیار ثروتمند است. پهلوی تختخواب دستگاه پیچیده‌ای گذاشته بودند که معلوم بود مربوط به مسائل پزشکی است و چند لوله از آن از زیر پتو به بیمار وصل می‌شد و پرستاری مرتب به آن سر می‌زد. پرستار، ساکت و جدی، به فواصل منظم به اتاق می‌آمد و، بنابراین، صحبت ناچار در آن فاصله‌ها قطع می‌شد. مخصوصاً خواستم از اول این مطلب را گفته باشم.

وارد اتاق شدم و به بیمار و کشیش سلام کردم. پیرزن در نهایت آرامش بدقت به من نگاه کرد. صورتش آنقدر بی‌رنگ بود که غیرواقعی به نظر می‌رسید و، با وجود این، تحرک عجیبی داشت. کتاب کوچک جلد سیاهی که معلوم بود کتاب مقدس است در دستهای زرد و چروک خورده‌اش به چشم می‌خورد. با اینهمه، نمی‌دانم چرانی شد باور کرد که این زن در آستانه مرگ است. به رغم لوله‌هایی که زیر پتو بیرون می‌آمد، نیرویی نامنتطح و پر از نشاط حیاتی از وجودش موج می‌زد. کشیش از جایش بلند نشد. با حرکتی شاهانه و در عین حال مبهم، به صندلی کنار تخت اشاره کرد و گفت: «بنشینید.»

وقتی نشستم، از آن هیكل عظیم سایه‌نما کنار پنجره صدایی بم بلند

1. Schrott.

شد که می‌گفت: «خانم اشروت، آنچه را می‌خواستید به آقای رئیس پلیس بگویید، بهتر است بگویید چون ساعت یازده باید آیین تدهین نهایی^۱ را انجام بدهیم.»

خانم اشروت ریز و تند مثل خانمهایی که مشغول تعارف می‌شوند شروع به حرف زدن کرد. صدایش بلند نبود ولی کلمات را بسیار روشن و حتی زنده ادا می‌کرد. لبخندی زد و گفت از اینکه اینهمه اسباب زحمت شده متأسف است.

دروغی گفتم اختیار دارید. به هیچ‌وجه زحمتی نیست، و فکر کردم نه‌نه‌جان می‌خواهد به من اطلاع بدهد که چیزی در وصیت‌نامه‌اش برای مأمورین مستحق پلیس منظور کرده است.

پیرزن ادامه داد که مطلبی که می‌خواهم بگویم در واقع چیز مهمی نیست و آزاری به کسی نمی‌رساند و از قبیل همان چیزهایی است که گاهی در همه خانواده‌ها اتفاق می‌افتد و به همین جهت تا به حال یادم رفته حرفی راجع به آن بزنم؛ ولی این دفعه چون می‌دیدم تا سرای باقی فاصله‌ای نیست، ذکر می‌هم در ضمن بقیه اعترافاتم از این قضیه کردم، آن هم کاملاً به طور اتفاقی چون چند دقیقه قبل از آن، نوه دختر تعمیدی‌ام چند تا شاخه گل آورده بود و دامن قرمزی پوشیده بود، و آقای بک^۲، یعنی کشیش، اوقاتش تلخ شد و گفت باید موضوع را به شما بگویم. اما راستش هنوز هم نمی‌دانم چرا، چون هرچه بوده تمام شده و گذشته، ولی البته اگر پدر روحانی فکر می‌کنند که...

صدای بم و مردانه دوباره از کنار پنجره بلند شد که: «داستان را

۱. Extreme Unction. «یکی از آیینهای مقدس کلیسای کاتولیک رومی که در مورد اشخاصی که مشرف به موت هستند اجرا می‌شود و عبارت است از مالیدن روغن مخصوصی به بعضی از اعضا. به وسیله کشیش اجرا می‌شود.» دایرةالمعارف فارسی. (مترجم)

2. Beck.

بگویید، خانم اشروت. داستان را بگویید. از بیرون ندای آرام و دوردست ناقوسها می آمد که پایان و عطر را در کلیساها اعلام می کردند. پیرزن دوباره شروع کرد که بسیار خوب، سعی می کنم، ولی خدا می داند چند وقت است که قصه نگفته ام؛ فقط برای امیل^۱، یعنی پسری که از شوهر اولم داشتم، قصه می گفتم؛ افسوس که طفلک امیل سل گرفت و مرد؛ ما هر کاری از دستان برمی آمد کردیم ولی دکترها بالاخره جوابش کردند؛ طفلک امیل اگر مانده بود حالا همسن شما بود، یا شاید همسن پدر روحانی، آقای پک؛ ولی عیبی ندارد، فکر می کنم شما و آقای پک پسر من هستید؛ بلافاصله بعد از امیل، پسر دیگرم مارک^۲ دنیا آمد اما او هم سه روز بیشتر نماند چون راستش را بخواهید نارس دنیا آمده بود؛ طفلک شما سه ماهه متولد شد؛ خدا رحمتش کند دکتر هوبله^۳ گفت خانم برای خود بچه هم بهتر شد که نماند... و همین طور، تراوشهای ذهن پریشان پیرزن ادامه داشت.

کشیش غیر از اینکه گاه‌بگاه دستی به ریش انبوه و آشفته اش می کشید و موج ملایمی از بوی قوی سیر از لابلای آن در اتاق پخش می کرد، همچنان بی حرکت کنار پنجره نشسته بود. اما باز صدای بم او به هشدار بلند شد که: «داستان را بگویید، خانم اشروت، داستان را بگویید. بزودی باید آیین تدهین نهایی را انجام بدهیم.»

در اینجا پیرزن یکباره حالت غرور و اشرافیتی به خود گرفت و حتی بزور سر کوچکش را کمی بلند کرد و در حالی که چشمان ریزش برق می زد گفت خیال نکنید من از این آدمهای معمولی ام؛ خانواده من خانواده استنسلی^۴ است؛ پدر بزرگم سرهنگ استنسلی بود که عقب نشینی

1. Emil.

2. Mark.

3. Hoble.

4. Stänzli.

سال ۱۸۴۷ به اشهولتسمات^۱ به فرماندهی او صورت گرفت؛ خواهرم با سرهنگ اشتوسی^۲ افسر ستاد کل ارتش زوریخ در جنگ بین الملل اول ازدواج کرد که دوست صمیمی ژنرال اولریش وبله^۳ بود و با قیصر ویلهلم امپراتور آلمان شخصاً آشنایی داشت، که البته لابد خودتان می دانید.

خسته سری جنباندم و گفتم: «بله، بله، البته... فکر می کردم به من چه که وبله کی بود و قیصر ویلهلم چکار می کرد. ارنیه را بگو، پیرزن. چقدر خوب می شد اقلأ می توانستم یک دودی بگیرم؛ حتی یک سیگار برگ لاغر کافی بود که قدری حال و هوای جنگلی به این جو بیمارستانی بیاورد و بوی سیر را خنثی کند. باز کشیش سرسختانه به صدایی یکنواخت گفت: «داستان را بگویید، خانم اشروت. داستان را بگویید.»

خانم سالخورده با قیافه ای سرشار از رنجش و نفرت ادامه داد که چیزی که باید بدانید این است که همه اینها تقصیر خواهرم، خانم سرهنگ اشتوسی، بود. خواهرم ده سال از من بزرگتر است و الان نود و نه سال دارد و نزدیک چهل سال پیش بیوه شده و ویلایی در زوریخبرگ دارد و صاحب کلی سهام شرکت براون - بوری^۴ و مالک مقدار زیادی مستغل در خیابان ایستگاه راه آهن است. بعد ناگهان سیل فحشهایی آنچنان زشت و رکبیک از دهان پیرزن جاری شد که من اینجا حتی جرأت تکرارش را ندارم. در همان حال کمی سر جایش بلند شد و مثل اینکه از این فوران خشم به وجد آمده باشد، کله پیر و سفیدش را چند بار محکم به جلو تکان داد. ولی خوشبختانه آرام شد چون پرستار کنار تختش آمد و قدری ناز و نوازش و ریشخندش کرد که، نه، نه، عزیزم، چیزی نیست، قشنگ بخواب، حرکت نکن. عجزه دوباره خوابید و وقتی تنها شدیم، با حرکت

1. Eschholz matt.

2. Stüssi.

3. Ulrich Wille.

4. Brown-Boveri.

ضعیف دست اتاق را نشان داد و گفت این گلها را می بینید؟ همه این گلها را خواهرم فقط برای آزار و اذیت من فرستاده، چون می داند که من از گل خوشم نمی آید. و بزارم از اینکه کسی پول بابت چیزهای بی مصرفی مثل گل دور بریزد؛ البته اشتباه نکنید، من و خواهرم هرگز دعوا نمی کنیم؛ همیشه با هم بسیار مهربانیم، منتها این مهر و محبت فقط و فقط از سر دشمنی است و برای اینکه حرص همدیگر را در بیاوریم؛ همه خانواده استنلی همین طورند، همه با هم بسیار مؤذبنند، گوا اینکه تحمل دیدن همدیگر را ندارند، و ادبشان در واقع روشی برای تکه پاره کردن همدیگر است و می خواهند به این وسیله طرفشان را تا حد مرگ شکنجه بدهند؛ که البته باز جای خوشوقتی است، وگرنه چطور ممکن بود همه شان این طور عصاره و چکیده ادب و نزاکت باشند؟

باز کشیش گفت: «داستان را بگوئید، خانم اشروت. چیزی به تدهین نهایی نمانده»، و من دیدم دیگر سیگار برگ لاغر فایده ندارد؛ یکی از آن سیگار برگهای چاق و چله لازم است.

پیرزن گفت من در ۱۸۹۵ با خدایامرز دکتر گالوزر^۱ ازدواج کردم که در «کور» مطب داشت. خواهرم با آن شوهر سرهنگش حتی از این هم نتوانست بگذرد و بصراحت نشان می داد که، به عقیده او، دکتر گالوزر همشان خانواده مانست و وقتی شوهرش بعد از جنگ بین الملل اول در اثر انفولانزا مرد، چه کارها که نکرد و بدتر از پیش شد.

کشیش گرچه بیحوصلگی و اوقات تلخی نمی کرد، اما دست بردار هم نبود، و باز گفت: «داستان را بگوئید، خانم اشروت، داستان را بگوئید.» به نظرم رسید که بفهمی نفهمی از پریشان گوئیهای پیرزن غصه می خورد. خود من گاهی چرت می زدم و گاهی از چرت می پریدم و دوباره شنیدم که

1. Galuser.

کشیش تذکر می دهد: «به فکر تدهین نهایی باشید. داستان را بگوئید.» کاری نمی شد کرد. پیرزن ورچروکیده همان طور در بستر مرگ زرزر می کرد و با وجود صدای شکسته و لوله هایی که زیر پتو به بدنش وصل بود، از روده درازی دست بر نمی داشت. همین طور پشت سر هم از شاخ به شاخ می پرید و نمی توانست به اصل مطلب برسد. فکر می کردم - البته تا جایی که هنوز قدرت فکر کردن داشتم - که الآن است که برسد به داستان پاسبان مهربانی که روزی کمکش کرده بود و بعد اعلام کند که برای اینکه کفر خواهر نود و نه ساله اش را در بیاورد، در وصیت نامه اش چند هزار فرانک به نفع پلیس منظور کرده است. پیش خودم متن بیانات کوتاهی را که می بایست برای ابراز امتنان ایراد کنم آماده کرده بودم، و در عین حال سعی داشتم به هر وسیله که شده خیال خام سیگار برگ را از سر بدر کنم، منتها برای اینکه از شدت ناامیدی و استیصال کارم به جنون نکشد، رؤیای پردازی می کردم که بزودی با همسر و دخترم مثل همیشه سر میز شام یکشنبه شب در رستوران کرونن هاله خواهم نشست.

ناگهان دیدم که در این مدت مثل اینکه پیرزن روی خط نسبتاً مستقیمی پیش می رفته است و حالا می گوید پس از فوت شوهر عزیزم، مرحوم دکتر گالوزر، با آن طفلک خدایامرز اشروت ازدواج کردم که در واقع هم راننده من بود هم باغبان و هم به کارهای خرد و ریزی از قبیل بخاریها و تعمیر کرکره ها می رسید که بالاخره در یک خانه بزرگ باید مردی برای رسیدگی به آنها باشد، و خواهرم با اینکه موقع این ازدواج چیزی نگفت و حتی برای شرکت در مراسم عروسی به کلیسا هم آمد، معلوم بود ناراحت است ولی برای عصبانی کردن من احساساتش را پنهان می کند. اینکه حالا می بینید اسم من خانم اشروت است، به دلیل این ازدواج است.

بیرون اتاق، از گوشه ای از راهرو صدای پرستارها می آمد که مشغول

خواندن ترانه‌های کریسمس بودند. پیرزن کمی به آواز پرستارها گوش داد، بعد آهی کشید و گفت ازدواج من و آن طفلک خدایامرز ازدواج توأم با انس و الفتی بود، هر چند شاید از نظر او سخت‌تر از آن بود که من خیال می‌کردم. طفلک آلبرت متولد ۱۹۰۰ بود و وقتی ازدواج کردیم بیست و سه سالش بیشتر نبود، در صورتی که من پنجاه و پنج سال داشتم. ولی هر چه باشد، من صلاح او را بهتر تشخیص می‌دادم. طفلک یتیم بود. مادرش ... بگذریم، نمی‌خواهم بگویم مادرش چکاره بود. پدرش هم که اصلاً کسی نمی‌دانست کی بود. اسمش هم معلوم نبود. پسرک شانزده سال بیشتر نداشت که شوهر اولم او را به خانه ما آورد. قبلاً در مدرسه کمی گرفتاری پیدا کرده بود چون خواندن و نوشتن درست یاد نمی‌گرفت. بنابراین، ازدواج در همچو شرایطی تنها راه حل آبرومندانه بود. بالاخره می‌دانید که مردم پشت سر زن بیوه حرف می‌زنند، گویانکه بین من و طفلک خدایامرز آلبرت، حتی بعد از ازدواجمان، از این جور چیزها اصلاً نبود، که البته با توجه به تفاوت سن ما، جای تعجب نداشت. از طرفی، امکانات مالی من تا اندازه‌ای محدود بود چون می‌بایست به هر دو خانه‌ام در زوریخ و «کور» برسم و از طرف دیگر، طفلک آلبرت را نمی‌شد در زدو خورد زندگی به امان خدا در دنیاها کرد چون، از شما چه پنهان، کمی مخش عیب داشت. اگر ولش کرده بودم، گنج و سرگردان می‌شد و، هر چه باشد، یک مسیحی مؤمن تکالیفی از نظر مذهبی دارد. بنابراین، کاملاً شرافتمندانه با هم زندگی می‌کردیم. خدا رحمتش کند، مرد شکیل و قوی‌هیکل و پرزوری بود و همیشه خیلی متین و رسمی لباس می‌پوشید. روزها سرش به کارهای خانه و باغ‌گرم بود. طوری نبود که من از وجودش شرم‌منده باشم. البته خیلی کم حرف می‌زد؛ فقط گاهی می‌گفت: «بله، مامان؛ چشم، مامان» خیلی مطیع بود و هیچ‌وقت در مشروب زیاد روی نمی‌کرد، فقط به خوردن، مخصوصاً به ماکارونی و چیزهای

نشاسته‌ای و شکلات، علاقه عجیبی داشت. دیوانه شکلات بود. اما از اینکه بگذریم، مرد خوب و سنگینی بود و تا آخر عمر هم همین‌طور ماند؛ از راننده خواهرم که او هم سی سال بیشتر نداشت و خواهرم چهار سال بعد از مرگ شوهر جناب سرهنگش با او ازدواج کرد، خیلی آدم بهتر و موقرتری بود.

همینکه پیرزن مکشی کرد که لابد نفس تازه کند، موج صدای سرد و بی‌اعتنا ولی انصراف‌ناپذیر کشیش از سمت پنجره بلند شد که: «داستان را بگوید، خانم اشروت.» و من از همه جا غافل همچنان منتظر بودم که کی به مسأله وصیت‌نامه و پلیسهای مستحق می‌رسیم.

خانم اشروت سری تکان داد و گفت متأسفانه، جناب رئیس، در دهه ۱۹۴۰ طفلک خدایامرز آلبرت عزیز من شروع کرد به بدتر شدن. نمی‌دانم دقیقاً چه ناراحتی داشت؛ فکر می‌کنم چیزی داخل کله‌اش صدمه دیده بود. خنگ‌تر و ساکت‌تر از همیشه شد. روزهای متوالی می‌نشست و به جایی دور دست خیره می‌شد و حرف نمی‌زد. اما وظایفش را بخوبی انجام می‌داد و، بنابراین، جایی برای دعوا و سرزنش باقی نمی‌گذاشت. از این گذشته، سوار دوچرخه‌اش می‌شد و ساعتها غیبش می‌زد. شاید از جنگ ناراحت بود یا از اینکه ارتش قبولش نمی‌کرد. کسی چه می‌داند در ذهن مردم چه می‌گذرد. به اضافه، هر چه بیشتر می‌گذشت شکم پرست‌تر و پرخورتر می‌شد. خوشبختانه ما خودمان در منزل مرغ می‌خوابانیم و چندتا خرگوش داشتیم. و آن وقت، چیزی برای طفلک خدایامرز آلبرت عزیز من اتفاق افتاد که حالا می‌گویند بگو. دفعه اول در اواخر جنگ بود. پیرزن سکوت کرد چون در همان لحظه پرستار و دکتر وارد اتاق شدند و شروع کردند به ور رفتن با دستگاه کنار تخت و بعد با چیزی پشت سر او. دکتر مرد آلمانی موبور و بی‌رودربایستی و سرحالی بود که فکر می‌کردی همین الساعه از یکی از مجله‌های رنگی درآمده است. به‌به،

خانم اشروت، حال و بال که انشاءالله روبراه است، عالی، عالی، اصلاً فکرش را هم نکنید، نتیجه بسیار رضایت بخش است، چیزی نیست، فقط روحیه باید قوی باشد. و بعد او به جلو و پرستار به دنبال، شاد و شنگول از اتاق رفتند و دوباره صدای کشیش بلند شد: «داستان را بگویید، خانم اشروت، داستان را بگویید. تدهین نهایی سر ساعت یازده.» ولی پیدا بود که پیرزن کوچکترین پروایی از این ندارد که تدهین سر چه ساعتی است.

خانم اشروت دوباره شروع کرد که هر هفته آلبرت می بایست مقداری تخم مرغ برای خواهر ارش دوست من به زوریخ ببرد. بیچاره خدایا مرز آلبرت سبد تخم مرغ را به ترک دو چرخه اش می بست و حوالی عصر برمی گشت. صبح زود در حدود ساعت پنج و شش حرکت می کرد و همیشه کت و شلوار رسمی مشکی می پوشید و کلاه ملون مشکی سرش می گذاشت. وقتی با دو چرخه پا می زد و از وسط شهر «کور» رد می شد، همه دوستش داشتند و سلامش می کردند، و او هم در عوالم خودش آهنگی را با سوت می زد و می رفت.

پیرزن ادامه داد که این دفعه، یکی از روزهای گرم تابستان - درست یادم است دو روز پیش از اول ماه اوت چون همه سرگرم پرچم درست کردن برای روز ملی بودند - آلبرت بعد از نیمه شب به منزل برگشت و بلافاصله رفت در حمام و مدتی مشغول شست و شو شد. بالاخره رفتم ببینم چه خبر است. دیدم آلبرت خدایا مرز طفلک من غرق خون و با لباس خونی آنجا ایستاده است. گفتم وای خدایا، آلبرت عزیزم، چی شده، چه بلایی به سرت آمده؟ همین طور زل زد به من خیره شد و بعد گفتم چیزی نشده، مامان، تصادف کردم، ناراحت نشو، چیزیم نیست، تو برو بخواب. تعجب کردم چون زخمی چیزی نداشت. اما رفتم خوابیدم. صبح روز بعد سر صبحانه، وقتی داشت تخم مرغش را می خورد - طفلک همیشه چهار تا تخم مرغ می خورد - و مبرا روی نانش می مالید، چشمم به

روزنامه خورد. دیدم نوشته کسی دختر بچه ای را در کانتون سن گال احتمالاً با تیغ سلمانی کشته است و یادم افتاد که شب قبل آلبرت گرچه همیشه صبحها ریش می تراشید، آن وقت شب تیغش را می شست. ناگهان مثل اینکه به دلم الهام شده باشد، شستم خبردار شد. خیلی جدی با طفلک خدایا مرز صحبت کردم و گفتم آلبرت عزیزم، مثل اینکه تو آن دختر را در کانتون سن گال کشته ای، مگر نیست؟ طفلک لقمه در دهنش ماسید. نان و مریا و تخم مرغ و خیارشور را اول کرد و گفت بله، مامان، من کشتم، ولی این چیزی بود که می بایست بشود، صدایی از غیب به من گفت بکش. و بعد دوباره به خوردن ادامه داد. خیلی مضطرب شدم که خدایا چطور این طفلک اینقدر حالش بد شده؟ برای آن دخترک هم دلم می سوخت. فکر کردم به دکتر زیشلر^۱ تلفن کنم، البته نه دکتر زیشلر بزرگ: پسرش که او هم دکتر خیلی خوب و مهربانی است. ولی بعد به یاد خواهرم افتادم که اگر بفهمد، چقدر از حرصی که دارد، شادی می کند و این بهترین روز عمرش می شود و، بنابراین، فقط خیلی جدی و محکم با آن طفلک خدایا مرز حرف زد و صاف و پوست کنده گفتم دیگر هرگز، ابداً و اصلاً نباید این اتفاق تکرار شود و او هم طفلک فقط گفت چشم، مامان. پرسیدم چطور شد که این طور شد؟ گفت یک روز وقتی با دو چرخه از راه وات ویل^۲ به زوریخ می رفتم، به این دختره برخورددم که دامن قرمز تنش بود و گیسهای بور بافته دمب موشی داشت. از این راه که می رفتم خیلی راهم دور می شد، ولی از وقتی این دختره را نزدیک جنگل کوچکی دیدم، دیگر نمی شد از آن راه نروم. ندایی غیبی به گوشم می رسید، مامان. این ندا به من می گفت با این دختره بازی کن. بعد گفتم شکلات به او بده. و بعد دیگر چاره ای جز کشتنش نداشتم. همه اش همان ندای غیبی بود، مامان. بعد رفتم همان

1. Sichler.

2. Wattwil.

نزدیکیها در جنگل و زیر بوته‌ای نشستم تا شب شد و دوباره برگشتم پهلوی مامان. گفتم بسیار خوب، آلبرت عزیزم، ولی از این به بعد دیگر لازم نیست با دوچرخه منزل خواهرم بروی؛ تخم‌مرغها را با پست می‌فرستیم. گفت چشم، مامان، و یک تکه دیگر نان برداشت و مریارویش مالید و از اتاق رفت به حیاط. فکر کردم حتماً باید بروم پیش پدر روحانی، آقای یک، مطلب را در میان بگذارم و خواهش کنم ایشان با آلبرت درست و حسابی صحبت کنند. ولی وقتی از پنجره نگاه کردم و دیدم طفلک خدایامرز چطور با آرامش و صمیمیت به وظایفش می‌رسد و چطور دلتنگ و افسرده دوروبر لانه خرگوشها کار می‌کند و چطور سرتاسر حیاط از تمیزی برق می‌زند، فکر کردم بالاخره هرچه بوده گذشته، آلبرت آدم خوبی است، پسر خوش قلبی است و صددرصد دیگر از این اتفاقها نمی‌افتد.

پرستار دوباره به اتاق آمد، سری به دستگاه زد، لوله‌ها را مرتب کرد. پیرزن باز به نظر می‌رسید خسته و فرسوده شده است. نفس در سینه من حبس شده بود؛ عرق از سر و رویم می‌ریخت ولی اصلاً توجهی به این چیزها نداشتم. لرزه‌ای بر بدنم افتاد. احساس می‌کردم از دو جهت به ریشم خندیده‌اند. خیال کرده بودم پیرزن می‌خواهد چیزی در وصیت‌نامه‌اش برای پلیس منظور کند. و بعد آن دسته گلها، رُزهای سرخ و سفید، گلابولهای آتشین، گلهای مینا و آهار و میخکی که خدا می‌داند در آن وقت سال از کجا آمده بود و یک گلدان غرق ارکیدهای احتمانه و پرزرق و برق. و بعد آن آفتابی که به پرده می‌تابید و هیکل بیحرکت و تنومند کشیش و بوی سیر... می‌بایست عصبانی بشوم، از کوره دربروم، پیرزن را همان‌جا دستگیر کنم - ولی چه فایده. پیرزن در آستانه مرگ بود و چند دقیقه دیگر می‌بایست تدهین نهایی بشود و من مجبور بودم با کت و شلوار نونوار، شق و رق و رسمی بنشینم و کاری از دستم ساخته نباشد.

کشیش با صبر و حوصله تذکر داد: «به داستان ادامه بدهید، خانم اشروت، به داستان ادامه بدهید.»

پیرزن ادامه داد و گفت جالب اینکه آلبرت عزیز خدایامرز واقعاً بهتر هم شد. صدای زن نرم و آرام بود. مثل این بود که برای دو بچه قصه‌ای تعریف می‌کند و می‌خواهد توضیح بدهد که شر و بدی و بی‌منطقی هم گاهی اتفاق می‌افتد ولی همانقدر جالب و قشنگ است که نیکی و پاکی. قصه هنوز ادامه داشت. پیرزن گنت آلبرت دیگر به زوربخ نمی‌رفت. وقتی جنگ بین الملل دوم تمام شد، باز ما هم مثل همه مردم اتومبیل را از گاراژ درآوردیم: البته اتومبیل تازه‌ای که خودم در ۱۹۳۸ خریده بودم چون اتومبیل قدیمی مرحوم گالوزر دیگر از مد افتاده بود. حالا دیگر باز طفلک خدایامرز آلبرت با این اتومبیل بیوک نو مرا این طرف و آن طرف می‌برد. یک دفعه با هم حتی به آسکونا رفتیم و بعد فکر کردم این طفلک که اینهمه رانندگی دوست دارد، بد نیست از این به بعد با اتومبیل به زوربخ برود. فکر کردم اگر با بیوک برود خطری ندارد چون اینقدر سرش به رانندگی گرم می‌شود که دیگر مجالی برای شنیدن ندهای غیبی باقی نمی‌ماند. بنابراین، از آن به بعد آلبرت با اتومبیل می‌رفت و پسر خوبی شده بود و مرتب تخم‌مرغها را تحویل خواهرم می‌داد و گاهی یک خرگوش هم می‌برد. متأسفانه باز ناگهان یک شب بعد از ساعت دوازده برگشت. فوراً خودم را به گاراژ رساندم. حس کرده بودم ممکن است اتفاقی بیفتد چون باز می‌دیدم مدتی است آلبرت از ظرف شکلات خوری شکلات برمی‌دارد. دیدم، بله، آلبرت خدایامرز عزیزم مشغول شستن داخل اتومبیل است. همه چیز غرق خون بود. بالحن کاملاً جدی پرسیدم مگر، آلبرت عزیزم، باز هم دختر دیگری را کشته‌ای؟ گفت

بله، مامان، ولی نگران نباش، این دفعه در شویتس نه در سن گال. ندای غیبی این طور می خواست. این دختره هم باز دامن قرمز می پوشید و گیسهای بور دمب موشی داشت. اما من این حرفها سرم نمی شد. این دفعه حتی از دفعه پیش هم با او جدی تر و خشک تر برخورد کردم و نزدیک بود عصبانی بشوم. یک هفته اجازه ندادم پشت فرمان بنشیند. واقعاً این دفعه دیگر تصمیم داشتم پیش پدر روحانی، آقای پک، بروم. اما باز می دیدم اگر خواهرم موضوع را بفهمد، آنقدر خوشحال می شود که سر از پا نمی شناسد و این چیزی نبود که بشود نادیده گرفت. بنابراین، گفتم این دفعه بیشتر مراقبت می کنم شاید تأثیر کند و دو سال بدون هیچ اتفاقی گذشت تا اینکه باز، طفلک بیچاره خدایامرز، کار قبلی اش را تکرار کرد. خدا رحمتش کند، می گفت چاره ای جز اطاعت از ندای غیبی ندارم. خودش آنقدر ناراحت بود که حد نداشت. گریه می کرد. ولی باز دیدم شکلاتها از شکلات خوری کم می شود. فوراً فهمیدم. این دفعه قضیه مربوط به دخترکی در کانتون زوریخ می شد که دست بر قضا او هم دامن قرمز می پوشید و گیسهای بور دمب موشی داشت. واقعاً من نمی دانم این لباسهای خطرناک چیست که مادرها تن دخترهایشان می کنند.

پرسیدم: «اسم این دختر گریتلی موزر بود؟»

پیرزن جواب داد بله، گریتلی بود. آن دو تای دیگر یکیشان اسمش سونیا^۱ بود و دو می^۲ اولی^۱. همه اسمها را یادداشت کرده ام. اما بعد طفلک خدایامرز آلبرت حالش رو به بدتر شدن گذاشت. فرار می کرد، همه چیز را می بایست ده دفعه بگویم تا گوش کند، مرتب از صبح تا شب مجبور بودم ایراد بگیرم و سرزنش کنم، تا اینکه نمی دانم در ۱۹۴۹ بود یا ۱۹۵۰، درست یادم نیست، ولی به هر حال چند ماه بعد از گریتلی، دوباره

1. Sonya.

2. Eveli.

دیدم عصبی شده و بیثابی می کند. لانه مرغها را درست تمیز نمی کرد. مرغها سروصدایی راه می انداختند که بیا و ببین چون درست دانه برایشان نمی ریخت. دوباره بیوک را بر می داشت و بعد از ظهرها ساعتها این طرف و آن طرف می رفت و وقتی می پرسیدم کجا بودی؟ جواب می داد رفته بودم با ماشین یک کمی هواخوری. ناگهان دیدم باز شکلاتها از ظرف شکلات کم می شود. یک روز مراقبش شدم و دیدم یواشکی وارد اتاق پذیرایی شد. طفلک خدایامرز. تیغ سلمانی را که با آن اصلاح می کرد مثل قلم خودنویس در جیب بالای کتش گذاشته بود. رفتم جلو، گفتم آلبرت عزیزم، باز مثل اینکه دختر دیگری پیدا کرده ای. جواب داد ندای غیبی، مامان. خودت که می دانی. خواهش می کنم همین یک دفعه را اجازه بده. فرمان غیبی فرمان غیبی است. کاری نمی شود کرد. این دختره هم دامن قرمز می پوشد و گیسهای بور دمب موشی دارد. بالحن جدی گفتم آلبرت، من اجازه نمی دهم. این دختره کجاست؟ طفلک خدایامرز گفت از اینجا خیلی دور نیست. دم یک بنزین فروشی. خواهش می کنم، مامان. خواهش می کنم. بگذار از ندای غیبی اطاعت کنم. کاملاً محکم گفتم نه، آلبرت، اجازه نمی دهم. تو قول دادی. فوراً برو لانه مرغها را تمیز کن و به مرغها یک غذای حساسی بده. طفلک خدایامرز برای اولین بار در طول ازدواجمان که همیشه آنقدر توأم با انس و الفت بود. از کوره در رفت و فریاد کشید من اینجا نوکر تو شده ام. ببینید چقدر بیچاره حالش بد بود. مشتی شکلات از روی میز برداشت و پرید پشت فرمان بیوک و رفت. هنوز یک ربع ساعت نگذشته بود که تلفن کردند گفتند طفلک با یک کامیون تصادف کرده و کشته شده است. پدر روحانی، آقای پک، خودش را به منزل مارتا رساند. بعد گروهان بولر^۱ از طرف پلیس آمد که چه

1. Bühler.

آدم نازنینی بود و به همین جهت یادم ماند که در وصیت نامه‌ام پنج هزار فرانک برای پلیس «کور» منظور کنم. پنج هزار فرانک هم برای پلیس زوربخ گذاشته‌ام چون، همان طور که می‌دانید، در زوربخ هم خانه‌ای دارم. متها متأسفانه خواهرم بارانده‌اش آمد و تشییع جنازه به آن قشنگی را خراب کرد.

خیره به پیرزن نگاه می‌کردم. معلوم شد همان طور که انتظار داشتم چیزی در وصیت نامه منظور شده. متها قضیه طوری بود مثل اینکه به این وسیله خواسته‌اند به طرز بسیار ظریفی به ریش من بخنند.

در باز شد و پزشک ارشد و یکی از آسیستانها و دو پرستار وارد شدند و گفتند همه بیرون. با خانم اشروت خداحافظی کردم.

از زور شرمندگی نمی‌دانستم چکار کنم. گفتم: «خداحافظ. امیدوارم خوب و خوش باشید.» اما تنها فکری که داشتم این بود که هر چه زودتر از آنجا بیرون بیایم. پیرزن ناگهان شروع کرد به خنده‌های تمسخرآمیز کردن. به دیدن پوزخنده‌های او، پزشک ارشد نگاه عجیبی به من انداخت. آنقدر دستپاچه و خجالتزده شدم که حد نداشت. وقتی از اتاق بیرون آمدم و پیرزن و کشیش و بقیه را پشت سر گذاشتم، نفس راحتی کشیدم.

ملاقاتیها با دسته گل هرگوشه و کناری ایستاده بودند. از همه جا بوی گند بیمارستان بلند بود. فرار کردم. در خروجی نزدیک بود، اما پیش از اینکه از ساختمان بیرون بروم و به پارک برسم، دیدم مرد بلندقدی در راهرو صندلی چرخداری را جلو می‌برد. روی صندلی پیرزن ورچروکیده و لرزانی با پالتو پوست مینک نشسته بود و بغلش پر از دسته گل‌های عظیم بود. فکر کردم آیا این همان خواهر نود و نه ساله و راننده و در عین حال شوهرش است؟ گفتم به من چه، ولی همچنان از پشت سر نگاهشان کردم تا در قسمت اتاقهای خصوصی از نظر ناپدید شدند. بعد چیزی نمانده بود که پا بگذارم به دو. از ساختمان بعجله بیرون آمدم، از پارک گذشتم، از

کنار بیماران روی صندلیهای چرخدار و نقاهتیها و ملاقاتیها بسرعت عبور کردم و تا به کرونن‌هاله نرسیدم و سر میز نشستم و بشقاب سوپ کوفته جگر را جلویم نگذاشتند، آرام و قرار واقعی پیدا نکردم.

از کرونن هاله یکراست با اتومبیل به «کور» رفتم. متأسفانه مجبور بودم همسر و دخترم را هم همراه ببرم. یکشنبه بود و قول داده بودم که بعد از ظهر را با آنها بگذرانم، ولی نمی خواستم گرفتار توضیح دادن بشوم. یک کلمه با هیچ کدامشان حرف نزد. مثل دیوانه‌ها رانندگی می کردم. فکر می کردم شاید هنوز امیدی باشد.

انتظار زن و دخترم در اتومبیل در کنار بنزین فروشی زیاد طول نکشید. داخل میخانه مثنی نخاله کردن کلفت اتاق را روی سرشان گذاشته بودند. آنماری تازه از دارالتأدیب آزاد شده بود. با وجود سرما، ماتنی با یکتا لباس کار بیرون نشسته بود و سیگار برگ ارزان قیمتی می کشید و بوی گند عرق افسنطین می داد. پهلویش نشستم و داستان را اجمالاً برایش گفتم. متأسفانه بیفایده. به نظر نمی رسید حتی گوشش به من باشد. چند لحظه مردد ماندم. بالاخره برخاستم، سوار اتومبیل شدم و راهم را به طرف «کور» ادامه دادم. زن و بچه حوصله شان سر رفته بود و گرسنه بودند. زنم پرسید: «راستی این ماتنی نبود؟» مطابق معمول در عالم بیخبری سیر می کرد.

«چرا»

گفت: «ولی من فکر می کردم رفته اردن»

«نه، عزیزم، نرفت.»

در «کور» جای پارک کردن باسانی پیدا نمی‌شد. کافه فنادی شلوغ بود ولی بالاخره میزی پیدا کردیم و دستور چای و شیرینی تازه دادیم. دختر پیشخدمت هنوز دور نشده بود که زنم دوباره صدایش کرد و گفت: «لطفاً دو بست و پنجاه گرم شکلات هم بیارین.»

وقتی دید من لب به شکلات نمی‌زنم، کمی تعجب کرد. حاضر بودم چوب بخورم ولی شکلات نخورم.

۳۰

و حالا، آقای عزیز، خود دانید. هر کاری می‌خواهید با این داستان بکنید. اما، صورتحساب.

سخنی از مترجم

گذری به جهنم یخزده دورنمات

فریدریش دورنمات روز پنجم ژانویه ۱۹۲۱ در شهر کوچک کونول‌فینگن^۱ نزدیک برن در یکی از کانتونهای آلمانی‌زبان سویس به دنیا آمد، و روز ۱۴ دسامبر ۱۹۹۰ درگذشت. در دانشگاه الاهیات و فلسفه خواند و سپس وارد نویسندگی شد. پدرش کشیش پروتستان شهر و مردی خشک و سختگیر بود. بسیاری از بزرگان و اندیشه‌های مطرح در آثار دورنمات را می‌توان به واکنش او در برابر تربیت مذهبی کودکی و نوجوانی و امتناع وی از پذیرفتن ارزشهای القایی پدرش تعبیر کرد.

شهرت جهانی دورنمات بیشتر درگرو نمایشنامه‌های اوست، ولی رمانها و داستانهای کوتاه و مقاله‌های او نیز از لحاظ ادبی و فکری به همان درجه از اهمیت است و او را با هر معیاری که در هنر بسنجیم، یکی از برجسته‌ترین نویسندگان قرن بیستم از کار درمی‌آید. مشکل عمده‌ای که در آثار او طرح می‌شود و روح آن از مرشد وی کافکا به ارث رسیده این است که آدمی در جهان امروز از سویی ایمان بی‌چون و چرای گذشته را از دست داده و از سوی دیگر تشنه یقین است. جهان، لگام‌گسیخته و شتابان در سراسیمی سقوطی

1. Konolfingen.

بی‌انتها سرازیر است و انسان ناتوان از هرگونه اقدام مؤثر برای مهار کردن آن، بی‌اختیار در ظلمت بی‌پایان این ورطه سرنگون است. بدون ایمان گذشته، زندگی پوچ و بی‌معنا و غیرقابل فهم است و آنچه همه چیز را در چنگال پولادین خود به بازی گرفته، بخت و اتفاق است. در نوشته‌های دورنمات، صحنه‌ها و کارها و چهره‌ها همه بظاهر واقعی است، متها درد بر سر این است که خود این واقعیت پنداری بیش نیست: تصویری است از واقعیتی دیگر و آن هم از واقعیتی باز هم دورتر و همین‌طور الی غیرالنهاییه؛ تصویری است در تعداد بیکرانی آینه‌های گردان که پیوسته می‌چرخند و معلق می‌زنند و هیچ محور و قاعده ثابتی ندارند. سرگیجه اخلاقی و وجودی انسان که هر دلیلی را می‌تواند با دلیلی دیگر رد کند و هر مهملی را (به گفته دکتر لوخر در این رمان) به اثبات برساند، به علت این بی‌محوری و بی‌قاعدگی و تسلسل آینه‌ها به بی‌نهایت است. درونمایه هستی تراژدی است، و هر قدر هم او بظاهر خوش و نیک‌بخت باشد، هیچ چیزی جز اشک و آه سزاوار سرنوشت وی نیست. بنابراین همیشه در پایان، بانگ زهرخندی در آثار دورنمات به گوش می‌رسد که مو به تن خواننده یا بیننده راست می‌کند. از تبعات از دست رفتن ایمان گذشته یکی این بوده که انسان این عصر فقط از راه کمندی ممکن است به عمق تراژدی برسد. هم‌روزگاران ما وقتی عاقبت خراشیده و فرسوده و نالان به فرجام داستان بی‌فرجام و نافرجام هستی می‌رسند، تازه می‌بینند به جای نخست بازگشته‌اند و قهقهه‌ای رعب‌انگیز در انتظارشان است.

این خنده دیوانه‌وار به پوچی و بی‌معنایی زندگی، حاصل سلسله بی‌پایان امور اتفاقی محض است که دست منطبق انسان به آن نمی‌رسد. منطبق ساخته بشر است. یکی از پایه‌های آن این است که هیچ معلولی بی‌علت نیست. اما وقتی تصادف محض بر عالم حکمفرما باشد، سخن گفتن از زنجیره علت و معلول بی‌معناست. اگر منطق صرفاً تراوش مغز آدمی و وظیفه آن معنا بخشیدن به کائنات باشد، تعقل و استدلال به بازی ذهنی عبثی مبدل می‌شود که در هیچ

نقطه‌ای با واقعیت تماس پیدا نمی‌کند. امید به پدید آوردن جهانی بدون شر و خبث و تبهکاری در شمار تلاشهای بشر برای مصداق دادن به آن بازی ذهنی و در ردیف کوششهای مذبحخانه او به منظور تشفی آرزوست.

دورنمات داستان پلیسی را نیز در عداد همین‌گونه کوششها قرار می‌دهد. داستان پلیسی نیز مانند نظامهای اخلاقی و مذهبی، نویدبخش فرارسیدن روزی است که بیگناهان تبرئه شوند و نیکان پاداش بگیرند و بدکاران به کیفر برسند. متها در جهان واقعی — یا دست کم آنچه به جهان واقعی معروف است — از آنگونه توازن و تقارن و نظمی که داستان پلیسی بر آن پی‌ریزی می‌شود، خبری نیست. در جهان واقعی درد هست، دارو هم هست. متها دارویی که به دست شما می‌رسد دردتان را درمان نمی‌کند. درد و درمان هر دو اتفاقاً بوجود آمده‌اند و هیچ ربطی به یکدیگر ندارند. ماتی نابغه است؛ هیچ‌کس در کاربرد شیوه‌های منطقی کشف جرم به پای او نمی‌رسد. گناه او نیست که قاتل به دام نمی‌افتد. ساختمان جهان به نحوی است که این منطبق از رسیدن به کنه آن ناتوان است. در این جهانی که انسان بدون خواست خود به میان آن پرتاب شده است، کسی که بخواهد بر پای حوادث بند بنهد و مسیر امور را تعیین کند و واقعیت را در چارچوب منطق بگنجاند، حتی نخستین درس را در مکتب واقعیت نیاموخته است. داستان پلیسی، در نظام فکری و فلسفی دورنمات، مانند شعر است: زیبا ولی از نظر قوانین حاکم بر کائنات، بیحاصل.

داستانی که هم‌اکنون به پایان آن رسیدید، علاوه بر عنوان اصلی، دارای عنوانی فرعی نیز هست که اول کتاب به آلمانی ذکر شده است، ولی من نیز مانند مترجمان انگلیسی از آوردن آن به فارسی خودداری کردم چون نمی‌خواستم خواننده از آغاز از دیدن آن بخطا تصویری مغایر با مقصود نویسنده حاصل کند. دورنمات عنوان فرعی کتاب را «فاتحه داستان جنایی» گذاشته است، و اکنون با توجه به آنچه گفتیم مسلماً غرض از آن بهتر درک می‌شود. شاید بزرگترین نشانه هوشمندی و ظرافت دورنمات همین باشد که برای رد داستان

پلیسی که در سراسر جهان میلیونها عاشق بیقرار دارد و هر ساله نمونه‌های آن به صدها شکل به جهانیان عرضه می‌شود، او خود یکی از شاهکارهای رمان پلیسی را نوشته است. همه عناصر اصلی داستان جنایی در آن وجود دارد و از حیث ساخت رمان هیچ ایرادی به آن نمی‌توان گرفت. داستان از جای معینی آغاز می‌شود (یعنی خواننده را بی مقدمه و ابتدا به ساکن با مشت‌های اشخاص و رویدادهای پادروار و پرو نمی‌کند)، کم‌کم بسط می‌یابد (یعنی جاهای خالی پر می‌شوند و شخصیتها شکل می‌گیرند و حوادث به توالی منطقی جلو می‌روند)، و عاقبت به نقطه‌ای می‌رسد که لازمه سرشت اشخاص و ماهیت وقایع داستان است. هیچ رویداد و هیچ وصفی بیهوده وارد ماجرا نشده است و حتی کوچکترین جزئیات در رمان مؤثر است. زبان داستان پخته و عاری از حشو و زوائد و طنز آن‌گزننده و بموقع و سرعت آن درست متناسب با جریان وقایع است. هر کسی که با سیر تحولی رمان و اندیشه در ادبیات غرب آشنا باشد، باسانی درمی‌یابد که دورنمات در این کتاب مقوله داستانسرایی محض را فرسنگها پشت سر گذاشته و وارد قلمرو هنر شده است و در همین چند صفحه یکی از برجسته‌ترین نمونه‌های «رمان اندیشه» یا «رمان فلسفی» را پدید آورده است. مسائل فلسفی مندرج و مکنون در رمان دورنمات لااقل به قدر اصل داستان نگرانی برانگیز است و هیچ پاسخ ساده‌ای به آنها متصور نیست. عقل انسان در برابر قضا و اتفاق ناتوان است. آنچه در عالم روی می‌دهد در دایره فهم آدمی نمی‌گنجد. کسی که بخواهد سیطره بی‌شکل و بی‌منطق حوادث را تابع اراده فردی کند، نابود می‌شود. جهان لایتناهی محیط بر آدمی، جهنمی سرد و یخزده و بی‌اعتناست که امید آب کردن یخهای آن با شعله ناچیز قلب انسان به شوخی بیشتر شبیه است. تنها کسی در داستان که به این حقیقت پی برده، رئیس پلیس است. ماتی گردن‌فرازی کرد و به‌سزای خود رسید و از فرط عقل‌کارش به جنون کشید. همان پیرزن نحیف و ناتوان و نیمه‌دیوانه‌ای که با مرگ دست به‌گریبان است و در آخر کار حتی به ریش رئیس پلیس می‌خندد،

از ماتی با همه صلابت و نیروی منطقی او و از همه تشکیلات پهناور پلیس، نیرومندتر است.

هموار کرد خواهی گیتی را؟ گیتی است، کمی پذیرد همواری؟ این پن‌مایه‌ها همه‌جا در آثار دورنمات هست و در نمایشنامه‌های او (که بعضی از آنها در ایران نیز به صحنه تئاتر آمده است) حتی پرورده‌تر می‌شود و به اعماقی می‌رسد که از پیمودن آن لرزه بر اندام خواننده و بیننده می‌افتد. چون قصد دارم بزودی کتابی مستقل در تشریح و تحلیل آثار دورنمات انتشار دهم و این نویسنده و متفکر عجیب را بیشتر به فارسی‌زبانان بشناسانم و در این خلل، اگر عمری بود، ترجمه برخی دیگر از نوشته‌های او را به هموطنان تقدیم کنم، بحث را همین‌جا پایان می‌دهم. وعده ما تا بعد.

عزت‌الله فولادوند

۲۰ خرداد ۱۳۷۲